

ڪوڊ ڪي من

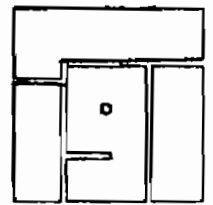
منصور ياقوتي



کودکی من

مجموعہ ۶ قصہ پیوستہ

منصور یاقوتی



یاقوتی ، منصور

کودکی من

چاپ اول ، ۱۳۵۴

چاپ دوم : ۱۳۵۴

چاپ : چاپخانه‌ی خوشه - تهران

حق چاپ محفوظ است.

خواننده‌ی عزیز:

انتشارات «آوا» متعلق به تمام دوستدار دانش، علاقمندان به فرهنگ پویا و مترقی مشتاقان مطالب علمی و مفید است. نشر «آوا» تمام کسانی که می‌خواهند جوانان ما با سیر و تحول تاریخی، جامعه‌شناسی علمی، فلسفه و هنر پیش‌آشنا شوند، یاری می‌جوید.

معیار انتخاب و نشر کتاب، نه این است که قبلاً از نویسنده کتابی چاپ شده باشد و نه اسم و رسم مؤلف مطرح است. هر نوشته‌یی که در آرزو آهنگ تپش نیازهای زمان احساس شود، هر اثری که جهت فکری سالمی داشته باشد، چاپ و منتشر می‌گردد.

در مسیر کار این انتشارات، سودجویی، شهرت‌طلبی، سطحی‌نگاه کردن به پدیده‌ها و مسایل زمان، راهی ندارد. نشر «آوا» سنگی است در راه کسانی که هر نوع بنجلی را به اسم کتاب قصه و شعر و... در اختیار مردم می‌گذارند، و به حساب اینکه مؤلف در نشر کتابش سرمایه‌گذاری کرده، گناه عظیم نشر مطالب سطحی را از گردن خود بازمی‌کنند.

هدف این انتشارات کمک به نشر فرمالیسم
در صحنه ادبیات نیست. ما خواستار مطالبی هستیم که
پدیده‌ها را در روند تغییر و تحول، در رابطه‌ی
متقابل پدیده‌ها باهم، در زمینه‌ی دورنمای درخشان
آینده، ترسیم کرده باشند.

«کودکی من، اولین کتاب این انتشارات
است. امیدواریم در راهی که شروع کرده‌ایم بتوانیم
هرچه بیشتر، به همراه شما عزیزان، در گسترش
فرهنگ این آب و خاک تلاش کنیم و در این راه
صمیمانه، از یاری شما سودمی‌جویم.»

ناشر

قصه‌ها :

- ۹..... کوچ
- ۲۷..... نان و کره
- ۴۳..... دستکش
- ۶۳..... گوشواره
- ۷۹..... کتاب
- ۹۵..... يك نان خور ديگر

کوچ

مادر بزرگ با گوشه‌ی «ماشته» * اشکهایش را پاک کرد. برای
آخرین بار به پدر گفت:

— اسدا! بیا لجاجت نکن و به شهر فرو. تو شهر کسی کسی را
نمی‌شناسه، مردم با هم بیگانه‌ن، توی شهر محبت و عدالت نیست.
بچه‌ها تگرسنه و ویلان می‌شن، خان گذشت می‌کنه.

پدر که لبهایش می‌لرزید گفت:

— در آنجا کسی به من زور نمی‌ده، اگه فعله بشم آزادم. آنجا

* چیزی شبیه شئل که زنهای کردمی پوشند.

ارباب خودمم، بچه هام می دن مدرسه ... مته من بدبخت و بیچاره
نمی شن... آنجا آدم را مجبور نمی کنن که بیگاری بکنه . انسان آنقد
آزادی داره که نذاره بهش توهین بکنن.

مادر بزرگ با غصه گفت:

- تو هم مته بقیه ی مردم ... همه برای خان بیگاری می کنن ،
تو هم بکن .

پدر با خشم گفت :

- اسد برای هیچکس بیگاری نمی کنه ... من این زمین و آب
و ملك را که متعلق به خودم نیس نمی خوام . نمی خوام منصورم مته
من برده بشه ...

مادر بزرگ چون فهمید که نمی تواند پدر را از کوچ به شهر
منصرف بکند به گریه افتاد و گفت :

- آخه دیگه شما را نمی بینم. من با این کمر علیل، کی پام به
شهر می خوره؟! چشم هم خوب نمی بینه . یه پام این دنیا س یه پام آن
دنیا. می خوام وقتی مردم بچه های تو کلوچه ی مرگم را درس بکنن .
ممکنه دیگه منصور را بینم، دل فنه را نشکنید!

پدر سرش را تکان داد ، رویش را بر گرداند که مادر بزرگ
اشکهایش را نبیند . مادر بزرگ پیشانی پدر را بوسید و مادر را که

□ کوچ

زار زار می‌گریست بغل گرفت و گردن‌بند خودش را که از مهره‌های قدیمی و قشنگ درست شده بود به یادگار به مادر داد. من و خواهر بزرگ را هم ماچ کرد. در نگاه مردم ده که در آن تاریک روشن صبح بهاری نزدیک قبرستان جمع شده بودند، حس عمیق همدردی دیده می‌شد. زن‌ها می‌گریستند و مردهای آبادی چپق می‌کشیدند و ارباب را نفرین می‌کردند.

خالو* ویس مراد می‌گفت:

- آدم به چه دلخوشی در ده بمانه؟! ما هم از بدبختی اینجا ماندگار شدیم. نه زمین قابل کشتی، نه بیشه‌ای، نه باغی...
قمر ویس می‌گفت:

- من پنج تاپس دارم و ده هکتار زمین. اینا که بزرگ بشن بهر کدامشان دو هکتار می‌رسه، مجبورن که آواره‌ی شهرها بشن.
عمه «فانوس» می‌گفت:

- اسد نمی‌خواد زیر بار زور بره و گرنه زمین به حد کافی داره.

آهنگرده که صورتی مثل مس‌پخته و چشمان آبی رنگی داشت

* دایی

گفت :

- بچه‌هاش با سواد می‌شن ، آدم می‌شن . . . منم یه ماه دیگه می‌رم شهر یه دکان آهنگری باز می‌کنم. اینجا پاس اسبای خان رانعل بکنم که مزرعه‌ی مردم را لگدکوب بکنند .

رفیقم «حجت» آب بینی‌اش را پاک کرد. پاهای برهنه‌اش را به زمین کوبید و با چشمان خندانش به من گفت :

- نرو شهر، با هم می‌ریم کوه، قارچ و ریواس جمع می‌کنیم. سگهای دهکده پارس نمی‌کردند. قلعه اربابی ، مخوف و با صلابت ، در سکوت فرو رفته بود . نسیم سردی می‌وزید. روی لب بام خاله ، گربه سفیدم کمین گرفته بود. مردم آنقدر منتظر ماندند تا کاروان ما در پشت تپه‌ای از دیدرسشان ناپدید شد. آفتاب هنوز از پشت کوهها که در مه شیری رنگی رفته بودند بالا نیامده بود. افق به زردی می‌گرایید و باد باخود بوی شبدر می‌آورد. از رودخانه گذشتیم

و به دره پیچیدیم که بر فراز تبریزهایش سارها شادمانه می‌خواندند. کرک تنهایی از بلندیهای تپه قهومی رنگی گذشت. پدر توی فکر بود و به الاغی که مادر رویش سوار بود می‌زد. مادر به تلخی می‌گریست. پدر حتماً به مزرعه‌اش می‌اندیشید، به يك جفت کلاغ و روباه تنهایی که مدام در آن می‌پلکیدند و پدر پیش مردم آنها را

دوستان خودش معرفی می کرد. روباه موشهایی را که به مزرعه صدمه می زدند می خورد و کلاغها هم کرمهایی را که ریشه علفها را می جویدند شکار می کردند. شاید هم به باغ بادامش می اندیشید که شکوفه داده بود و چند وقت دیگر گل می داد و در سایه آنها می نشست و خستگی در می کرد و نان و دوع می خورد.

پدر زمینی را که آنها به آن علاقه داشت جا می گذاشت. با چه شوقی، چه شوقی به زمین می نگرست. هر چند گاه یکبار، بعد از سکوتی طولانی برای خودش می گفت: «از آن بیشه برای تنور همزم می کشیدم.» لبش را گاز می گرفت و ادامه می داد: «پریشب تا صبح زود توی مزرعه مشغول آبیاری بودم، زوزه گرگا در شب چه دلهره بی داره!» پکی به سیگارش می زد و به تلخی و از روی تأسف می گفت: «من که سواد ندارم، تو شهرم مجبورم به اربابا خدمت بکنم. همه جا هستن... همه جا... هوا چه گرم باشه و چه خنک همه جا را می گیره!»

من با چوبدستی ام مواظب بودم که ماده گاوها توی مزرعه مردم نروند. سگ زرد خانه پارس کنان به دنبالمان می دوید. به دستور پدر با سنگ و کلوخ به سر و کله اش می کوبیدم اما از رو نمی رفت، زوزه می کشید و چند گام عقب می نشست و دوباره از زیر بوته یی پیدا

می شد . ته دل حوشحال بودم که دنبال ما به شهر می آید. آخرش گفتم :

بذار بیاد شهر... چقد دنبالش بدوم ؟

پدر که در فکر بود با ملایمت گفت :

... آنجا سر بار می شه ... یه تکه نان نیس که گیرش بیفته ... تو

شهر نان زیادی پیدا نمی شه ، از گشنگی می میره .

من که می دانستم اوقات پدر تلخ است حرفی نزدم . مادر گریه اش

بند نیامده بود. به اقوامش می اندیشید... به تنوری که لب آن می نشست

و نان می پخت و سهم من و گربه ام را یکجا می داد . توی قبرستان

ده ، برادر کوچکش ، آشنایانش ، آرمیده بودند و شبهای جمعه کلوچه

گرم می پخت و به اتفاق زنهای آبادی به گورستان می برد و خیرات

می داد . مادر در شهر کسی را نمی شناخت که با او پای دیوار بنشیند و

دوگ بریسد و درد دل بکند . من از شهر تصویری نداشتم و به حساب

این که پدر و مادر ناراحت بودند می اندیشیدم که : «حتمی جای خوبی

نیس... باس یه جوری باشه!»

آفتاب مانند مرغ زردی که داشتیم و یک هفته پیش پدر برای

تفنگداری کسه از شهر آمده بود سر برید ، در پشت کوه می لرزید .

نور خورشید قله کوهها را روشن می کرد و پلک پرنده ها را می گشود

و حشرات را از خواب بیدار می ساخت. روباهی از مقابلمان گریخت ،

کوچ □

تاسک زرد به خودش جنبید ، در پشت بوته‌ها پنهان گردید . از دهکده که بزحمت دیده می‌شد لوله‌های دود بالا می‌رفت . پدر که از سر حسرت ده را می‌نگریست سیکاری پیچید و آتش زد و گفت :

– حالا مردها به ورزوها ایشان می‌زنن و رو به مزرعه می‌زن
زنا هم تنور را گرم می‌کنن تا نان بپزن ... اوف ... زندگی چقدر تاریک و تنگه !

خواهر بزرگ که بار الاغی را که لنگر انداخته بود راست می‌کرد گفت :

– های ... منصور ... می‌کن در شهر خان نیس . دیگه از آنجا به جای دیگر کوچمان نمی‌دن .
گفتم :

– آره ، خان نیس ولی پدر می‌گه به جاش ارباب هس .

خواهر بزرگ از پدر پرسید :

– ارباب چطور آدمیه ؟!

پدر که حوصله حرف زدن نداشت باتندی گفت :

– ارباب ، اربابه . هر کس پول زیاد داشته باشه اربابه .

من پرسیدم :

– یعنی اگه ما هم پول زیاد داشته باشیم اربابیم ؟!

پدر با بغض خندید و حرفی نزد . از روی پلی که دهقانها بر روی رودخانه بسته بودند گذشتیم و وارد کوره راهی شدیم . پیرمردی که قد بلند و پشت خمیده و چشمان ریزی داشت با کوله بارش جلوی ما سبز شد و فریاد زد :

– های ... خالو اسد ... خیره انشاءاله !؟

پدر سلام کرد و گفت :

– خیر ببینی ، می‌خوایم بریم شهر .

پیرمرد با مادر احوالپرسی کرد و گونه‌های مرا بوسید و احوال

خواهر بزرگ را پرسید . خلط‌گلویش را انداخت و گفت :

– می‌خواید برید شهر؟ هوم ! ... یه وقتی برسه که هیچکس در

ده نمانه . خانها تمام زمینا را قبضه کردن . هرکس خونی در بدنش

باشه می‌ره شهر ، تنها پیرو پاتالا می‌مانن . هیچکس نمی‌توانه جلو

کوچ مردم را بگیره . هیچکس !

با انگشتانش که شبیه ریشه درخت سنجید بود اشاره به زمینهای

مقابلش کرد و گفت :

– حیفه این همه زمین بی‌مصرف بمانه ... این زمینا را تنها

بازوی قوی دهقان می‌توانه به‌عمل بیاره . زمین اگه کشت نشه ، اگه

روش کار نشه ، دلگیر و خشمناک می‌شه ... یه روزی دیدی طغیان

کرد و همه چیز را بهم ریخت .

پدر سیکاری برای پیرمرد پیچید و آتش زد . پیرمرد سیکار را گرفت و گفت :

... انسان آگه بنخواد، همه چیز را به سود خود مهار می کنه...
برسد شهر... در آنجا بچه هات صاحب تحصیل و کمال می شن . از ما گذشته ، باید به فکر بچه ها بود .
پدر گفت :

– نمی توانستم با ارباب ، رویا روی در افتم .

پیرمرد بارش را که زمین گذاشته بود روی چوبدستی اش گذاشت و گفت :

– خدا حافظ ... خدا پشت و پنااتان باشه ... روزگار روز بروز بیرحم تر می شه . گاه گاهی از عمو یادی بکنید .

گاوها از غفلت ما استفاده کرده و میان زراعت مردم رفته بودند . من و خواهر بزرگم با چوب و سنگ به جانشان افتادیم و آنها را توی کوره راه کشانندیم . آفتاب بالا آمده بود و باد با خود بوی گیاه و ابرو باران می آورد . بر فراز درختان بید لب رودخانه گنجشکها همهمه می کردند . قمری تنهایی در میان انبوه درختان می خواند .

در ده بالایی هم که ظهر را در آنجا ماندیم اقوام و آشنایان

خیلی سعی کردند پدر را منصرف کنند که به شهر نرود. اما پدر پذیرفت. سگ زرد تا آنجا آمده بود. مجبور شدیم گردنش را با زنجیر به ستون ایوان خانه ببندیم. بعد ها شنیدیم که زنجیر را پاره کرده و به دنبال ما تا چند ده بالا دست آمده و نا امید برگشته. بعداً عمویم که برای سرکشی به خانه مان آمده بود می گفت: «زبان بسته صب تا غروب زوزه می کشید. هیچی نمی خورد. بعد از یه هفته از گشنگی مرد.»

بعد از ظهر به راه افتادیم، غروب تنگ و دلگیری بود که به شهر رسیدیم. در شهر باران می بارید. درشکه ها به سرعت رفت و آمد می کردند و از زیر چرخهایشان آب گل آلود، به سوی عابرین شلاق می کشید. شهر بوی غربت، بوی بیکانگی، بوی تنهایی می داد. عابرین با شتاب می گذشتند و هیچکس به فکر هیچکس نبود. در ده اگر مرغ عمه فانوس می مرد مردم دلداریش می دادند. گاوعمو حسن اگر شبدر می خورد و می ترکید ده عزادار می شد. مردم به سرکشی می رفتند و او را دلداری می دادند: «خدا درد و بلا را از بچه هات دور نگهداره...» در ده اگر غریبه ای وارد می شد هرکسی سعی می کرد او را به خانه خودش ببرد و بعضی وقتها بین مردم، سرهمین موضوع کشمکش های شدیدی رخ می داد. در ده تنها ارباب بود که مانند

□ کوچ

مجسمه‌ی بی مصرفی تنها و بیگانه مانده بود.

در ده همه همدیگر را می‌شناختند. شادی مال همه بود. عزا هم

مال همه بود.

کاروان ما وارد بازار خلوتی شد. مردی که سیل‌های درازی

داشت و تسبیح می‌گرداند جلوی پدر را گرفت و پرسید:

... عمو! گاوها را چند می‌فروشی؟

پدر گفت:

... فروشی نیس، از ده کوچ کردیم.

مرد پوزخندی زد و گفت:

... بگو آمدیم شهر را به کثافت بکشانیم. یه روز نیس که یه پا

برهنه دهاتی گوش خر یا گردن بزش را نگیره و رو به شهر نیاد. انگار

توشهر حلوای مفت تقسیم می‌کنن!

پیرمرد ریش سفیدی که در میان دکانش نشسته بود گفت:

... آقا مصطفی ولش بکن... حتمی تنگش بوده آمده شهر...

رزق و روزی را خدا می‌ده.

پدر چند قدمی که دور شد گفت:

... انگار می‌خوایم سر سفره‌ش غذا بخوریم. مردم شهر چه تنگ

چشم و حسودن!

می خواستیم به کوچه دیگری بپیچیم که پسر بچه‌یی، کمی از خودم بزرگتر، کفش کهنه‌ای را به صورتم کوبید و پا به فرار گذاشت. من به گریه افتادم و پدر، دشنام گویان، چند قدم دنبال پسرک دوید و ناسزا گویان برگشت و به من گفت:

- اینجا شهره... باس مته گر گای تو کوه زبر و زرنگ باشی.

از حالا باید یاد بگیري که از حق خودت دفاع کنی. پنجه و دس پا چلفتی نباشی. توشهر آدم بی زبان و کمر و را مته سیب زمینی له می کنن. چشات را باز بکن و اطرافت را خوب بپا.

شب را در خانه پسر عمه که یکسال پیش به شهر کوچ کرده بودند و شده بود گروه بان، ماندیم. خانه پسر عمه چند تا اتاق و یک زیر زمین و یک طویلله و حیاط بزرگی داشت. شب را مهمان آنها بودیم و قرار شد فردا به زیر زمین برویم. پسر عمه می گفت:

- درسته که نور آفتاب به آن نمی تابه و کمی تاریکه، اما چاره

نیس، هیچ جا شما را پناه نمی دن. زیر زمین کمی هم رطوبت داره که چن روز دیگه هوای تابستان رطوبتش را می چینه. قراره سال دیگه برق و آبم به محله‌ی ما برسه. تا حال چند دفس به شهرداری شکایت نوشتیم.

پدر می گفت:

کوچ □

هر چه باشه ، ازده که بدتر نیس. ما به سختی عادت کردیم، همه چیز رامی شه تحمل کرد.

□

□

□

دو روز بعد، پدر دست مرا گرفت و با خود به دکان لحاف دوزی برد. بین راه به من گفت :

تا سه چار ماه دیگه که پاییز می رسه باس کار بکنی. باید هم کار بکنی هم درس بخوانی . چشم و گوشت باز می شه و با پولت می توانی کتاب و دفتر و مداد بخری .

لحاف دوز مرد لاغر و پیرمردی بود که چشمان درشت بی نوری داشت و رگهای گردنش مثل روده مرغ بیرون زده بود . دکان از گرد و غبار پر بود و آدم احساس خفگی می کرد. پدر سلام کرد و روی زیلویی که لحافی را رویش پهن کرده بودند نشست. لحاف دوز دستور داد که یک جفت چای بیاورند و گفت :

– روزی یه تومن بهش می دم . مهم اینه که تو کوچه ها و یلان و سرگردان نشه. اینجا کار یاد می گیره و آدم می شه .
پدر سیکاری برای خودش پیچید و گفت :

– منصور پسر زرنک و هشیاریه، کار از زود می قاپه . . . بی تربیت

□ کودکی من

و پررو نیس.

لحاف دوز که به سختی سرفه می کرد گفت :

– مته پسر خودم ازش مواظبت می کنم ، اینجا به او سخت

نمی گذره .

□

□

□

در دکان لحاف دوزی بیشتر از سه روز نتوانستم کار بکنم. مشتری-
های دکان همه آدمهای مفلوکی بودند که از آبادیهای اطراف کرمانشاه
می آمدند و روی لحاف می نشستند و چپق می کشیدند و با صاحبکار
چانه می زدند. صاحبکار هم هزار جور قسم و قرآن می خورد که برایش
صرف نمی کند تشکها را ارزانتر بدوزد. می گفت. «پنبه هاش کهنه س،
شاش و گه مته سریشم سفتش کرده. با شمشیرم پاره پاره نمی شه . دکان
خرج داره. همین جوجه- جوجه به من می گفت- صبح تا ظهر ده جفت
چای می خوره . ده تا بچه قد و نیم قد دنبالمه، روزی دو من نان
می خورن.»

غروب روز سوم، خون بالا آوردم. دل و جگرم انکار می خواست
از نوبی دهنم بیرون بیاید. صاحبکار که دلش به حال سوخته بودم
را داد و گفت :

کوچ □

– بروخانه بگیر بخواب. دیگه اینجا پسر. من به هوای کثیف
دکان عادت کردم، اگه می بینی هنوزم نفس می کشم از جان سخته...
مجبورم... بچه هام نان و آب می خوان. اینجا اگه بمانی هزار نوع
مرض می گیری.

به خانه که رفتم، ننه توی سر خودش زد و با صدایی که تمام
همسایه ها را روی سرم ریخت، گفت:

– از بس گرد و خاک تو حلقش ریختن! از بس غبار تشک به سینش

رفته!

□

□

□

بعد از یک هفته ناخوشی به اتفاق قاسم که تازه باهم آشنا شده بودیم،

تصمیم گرفتیم که ذرت فروشی کنیم.

فان و کره

ننه ، من و رفیقم قاسم را در حین شمشیر بازی غافلگیر کرد و گفت :

– ای مار بهدس و پاهاتان بز نه. پسر ای مردم روزی ده تومن پول جمع می کنن و شما ولگردا کارتان این شده که صب تا غروب با دو تا شمشیر چوبی به سر و کله هم بز نید. مکه شب نیای خانه!

ننه‌ی قاسم پای دیوار نشسته بود و نخ می رشت. دختر شیرخواره اش را که روی صورتش يك ورقه مگس ریز و درشت نشسته بود جابجا کرد که زیق زاقش بلند شد چهره رنگ پریده و زردش متوجه ننه ام شد و گفت :

- قاسم فردا باید بره ذرت بفروشه وگرنه کوفتم نمی دم بخوره.
از صب تا حالا سر زمین بودم. آنقد سبزی چیدم و وجین کردم پوس
دسا و نور چشم رفته.

مکئی کرد و به تلخی ادامه داد:

- تا این لنگ دراز بخوره!

لنگ دراز به پسر خودش می گفت.

شمشیرم را به کمر بستم و چشمکی به قاسم زدم که خنده اش
گرفت. با صدای بلندی گفتم:

- فردا من و قاسم می ریم میدان بارفروشی، به گوی ذرت می خریم
می فروشیم. همش چار روزه که مدرسه تعطیل شده!
قاسم با دلتنگی گفت:

- پسرای مردم همه رفوزه شدن و تابستانم بیکارن. ما قبول
شدیم و نمی ذارن یه روز راحت باشیم!
ننه با بی انصافی گفت:

- سه ... سه ... انکار ورقه دیپلم برام گرفتین!

با این حرف لب و لوچه هردوی ما آویزان شد. توی خیالم
گشتم و گشتم و جمله مناسبی پیدا کردم. با لبخند ظفر مندا نه ای باد
به سینه انداختم و به ننه ام گفتم:

نان و گره □

– انگار خودت پنج شش تا از این دیپلما آوردی؟!!

ننه اخمش بهم رفت و من و قاسم با صدای بلند خندیدیم. مثل اینکه گفتن این حرف خیلی مهم بود، چون ننه بی آنکه جوابی بدهد چادرش را روی سرش جمع و جور کرد و به سوی خانه رفت. نگاهم به قابلمه‌یی افتاد که از زیر چادرش پیدا بود و زیر بغل زده بود. باعجله از قاسم خدا حافظی کردم و گفتم:

– من دو تومن از ننه می‌گیرم و تو هم سه تومن بگیر تا فردا صبح بریم کاسبی بکنیم.

بی آنکه منتظر جواب قاسم باشم به دنبال ننه به راه افتادم. شکم خالی بود و دیدن قابلمه یادم انداخت که خیلی گرسنه‌ام.

ننه صبح زود وقتی که ما خواب بودیم بیدار می‌شد، می‌رفت خانه ارباب و رخت‌های چرک و ظرف‌هایشان را می‌شست. غروب، دو تومن با یک قابلمه پیر از غذاهای شب مانده به او می‌دادند و او خسته و کوفته، در حالیکه از شدت خستگی آهسته راه می‌رفت به خانه برمی‌گشت. مثل شتری که بار زیادی روی کوهانش گذاشته باشند و به زحمت راه برود. قابلمه غذا را در میان یخدان کهنه می‌گذاشت و درش را قفل می‌کرد تا شب پدر به خانه برگردد.

آب از دهانم سرازیر شده بود و روده‌هایم سرو صدا می‌کردند.

پشیمان بودم از اینکه آن جور جواب ننه را داده بودم. اگر راه حلی نمی‌یافتم مجبور بودم تا سرشب، تا وقتی که پدر بر می‌گردد، منتظر بمانم و پای یخدان کهنه بنشینم و از لای درزهایش بوی غدای سرد شده را توی ریه‌هایم بفرستم و آه بکشم. ننه از در حیاط که تورفت گفتم:
- دو تومن بده تا فردا برم بامیه فروشی، آگه می‌خوای تا ذرت بفروشم!

ننه قابلمه را زیر بغل دیگرش جا داد که نرگس، زن همسایه آنرا ببیند. بی اختیار گفتم:

- ای خداجانی، چه بو خوبی می‌ده!

ننه که فکر می‌کرد با حرف من، عمه نرگس که پای دیوار خانه نشسته بود و گیوه می‌چید متوجه قابلمه شده، برگشت و با صدای بلند گفت:

- الهی جگرت آتش بگیره که آنقدر پررویی. بیا تا به قران

بهدت بدم، برو بده بامیه بریز تو آن شکم هرزه‌ت.

ننه که قصد داشت طوری از جلو عمه نرگس رد بشود که او را

نبیند مجبور شد بایستد و با او احوالپرسی بکند.

تا آنها مشغول احوالپرسی بودند خودم را به اتاق رساندم و روی

زبلو، کنار خواهر کوچکم نشستم که داشت برای عروسکش رختخواب

پهن می کرد. سر درگوشش گذاشتم و گفتم:

– ننه امروز به جور غذا با خودش آورده که بوش آدم را مست

می کنه. انگار توش عطر ریختن!

خواهر کوچکم آب دهانش را قورت داد و اندوهناک گفت:

– باس تا شب منتظر بمائیم!

یخدان را نگاه کردم. درش قفل بود. توی دلم گفتم: « رستم هم

این قفل را نمی شکنه!» از میان حیاط صدای ننه شنیده می شد که برای

عمه نرگس تعریف می کرد:

– دیروز پنجاه تکه رخت شستم، پوس دسام رفته. کمرم جوری

درد می کنه انگار که تیر آهن روش کوبیدن.

عمه نرگس که می دانست از غذاهای توی قابلمه چیزی نصیبش

خواهد شد با چاپلوسی می گفت:

– خدا تن و بدنت را سالم نگه داره و درد و بلا را از پسران

دور بکنه. آدم محتاج دکتر و دارو نشه. از صب تا حالا پای این

دیوار نشستم و کار یک لنگ گیوه را تمام نکردم. شوورم سه روزه پی

کار می ره میدان وزیری و عصر با دس خالی برمی کرده.

با اینکه می دانستم راست می گوید، طوریکه فقط خواهر کوچکم

بشنود گفتم:

– ای حقه باز لعنتی، فرصت پیدا کردی!
خواهر کوچکم که سرش به کار خودش گرم بود و فکر می کرد که
نیش حرف متوجه اوست جوشی شد و با صدای بلندی گفت:
– حقه باز خودتی، بگم که دو تا تجدیدی آورده؟!
در دهنش را با دست گرفتم و با خواهش و التماس گفتم:
– امشب نصف غذایم را به تو می دم، به ننه نکو.
با این حرف خواهرم را رام کردم و در خیالم به او خندیدم که
به این آسانی فریبش داده ام. یکمرتبه فکری به خاطرم رسید و
پرسیدم:

می دانی کلید یخدان کجاس؟!
خواهر کوچکم گردن لاغرش را تکان داد و گفت:
– ننه امروز یادش رفت ببرش، تو تا قچه س.
با عجله از جایم برخاستم و کلید را که به نظرم می شد با آن درهر
غار سحر آمیزی را باز کرد توی جیب کتم چپاندم که از سوراخ ته
آن افتاد. آنرا برداشتم و در جیب دیگرم گذاشتم. گفتم:
– ننه مجبوره قابلمه را تو تا قچه بذاره، اگه گفت کلیدها کجاس
بگو که نمی دانم.

خواهر کوچکم از خوشحالی رختخواب عروسکش را جا گذاشت

نان و کره □

و بلند شد و برایم زبان در آورد. هر دو باقیافه آدمهایی که می خواهند کارهای بزرگ و مرموزی بکنند از اتاق بیرون زدیم و به حیاط رفتیم. منتظر بودیم تا ننه قابلمه آش را توی اتاق بگذارد و برود از دکاندار محله قند و چای و نفت، و از ناوایی نان بخرد. غروب بود. به نظرم آفتاب شبیه قابلمه‌یی بود که توی یخدان گودی بیفتد و دیگر بیرون نیاید. به خواهر کوچکم که با نفرت عمه ترگس را نگاه می کرد که مادر را معطل کرده بود و نمی گذاشت قابلمه را میان اتاق بیاورد گفتم:

– به نظر تو آفتاب مته چه می مانه؟! ✓

می خواستم او چیز دیگری بگوید و تصویری که از آفتاب در خیالم جا گرفته بود نادرست در بیاید. خواهرم روی پلکان در اتاق نشست و گفت:

– آفتاب می مانه پر تقال، از اون پر تقالهایی که دیروز ننه از خانه ارباب آورده بود.

ننه از سر جایش برخاست و ما از خوشحالی آه کشیدیم. نگاهش خاموش بود و در چهره اش نشانه‌های خستگی دیده می شد. راه دادیم که او، با کمری که خمیده بود، از پله‌ها بالا بکشد. توی اتاق که رفت مرا صدا کرد و گفت:

- بیا برو کمی قند و چای و نفت از دکاندار سرگذر نسیه بگیر.
لبخند شیطنت آمیزی روی لبهای خواهرم نقش بست. پایم را
محکم به زمین کوبیدم و گفتم:

- چرا توران نره؟ زنبور زده پاش!؟

خواهرم به چابکی خودش را به حیاط رساند. جارویی بدست
گرفت و گفت:

- من دارم حیاط را جارو می‌زنم، کار دارم.

می‌دانستم اگر پا از در حیاط بیرون بگذارم خواهرم سهم مرا
خورده، اگر هم دست درازی بکنم ممکن است کلکی دستم بدهد و
هر چه خورده به حساب من بگذارد. به‌گریه افتادم و نالیدم:

نمی‌رم... نمی‌رم... تا توران نیاد نمی‌رم.

ننه با عصبانیت گفت:

-- اصلانمی‌خواد برید، خودم می‌رم. بی‌عرضه‌های شکمو!

از اینکه به قول ننه نکرده بودم يك لحظه دلم تنگ شد و
بغض گلویم را گرفت. من معنی درد ورنج را خیلی خوب می‌فهمیدم و هر
حرکت چهره، زیر و بم آهنگ پست صداها، دلم را خیلی زود از درد
می‌انباشت. داشتم پشیمان می‌شدم که ننه از اتاق بیرون آمد و به حیاط
زد. در حالیکه زیر لب به ما ناسزا می‌داد در چوبی و کهنه حیاط را

نان و کره □

باز کرد و از چشم ناپدید شد . خواهرم خودش را به من رساند و گفت :

– تا برنگشته یکی یه لقمه درشت بخوریم !
هر دو پاورچین پاورچین به داخل اتاق خزیدیم . قابلمه مثل کوزه‌یی پر از جواهرات روی یخدان گذاشته شده بود و ما را وسوسه می‌کرد . کنار قابلمه چیزی شبیه يك قالب صابون توی کاغذ پیچیده شده بود . من بانوك انگشت آنرا لمس کردم و کنجکاویم جلب شد .
با آهنگ زیری گفتم :

– منه اینکه کره س .

خواهرم آنرا لمس کرد و گفت :

– آره ، کره س !

آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم :

– تو تابحال کره خوردی !؟

خواهرم انگار که می‌خواهد دست به دزدی خطرناکی بزند، با

لحن آهسته‌یی گفت :

– از روزی که آمدیم شهر هیچی نخوردم .

گفتم: آش همیشه هس، اما کره همیشه نیس .

خواهرم گفت : آره !

گفتم : یکی به ناخن کره رو نان بمالیم و بخوریم، جایش را با دست صاف می‌کنیم .

خواهرم گوشه کاغذ را با نوک انگشتانش برداشت و بلند کرد .
منهم يك لایه از کاغذ را پایین کشیدم . کره بوی زیاد خوبی نمی‌داد .
توران گفت:

اگر روی نان بمالیم و بخوریم خوشمزه می‌شه ، حتمی این کره
خارجیه !

من که گرسنگی روده‌هایم را فشار می‌داد رفتم از توی سفره دو
تکه نان سنگك سرد بریدم و يك قسمتش را به او دادم که به اندازه‌ی
شست پایش کره جدا کرد و روی نان گذاشت . سقلمه‌ای به پهلویش
کوبیدم و گفتم :

– پس کوفتش برای من ماند؟! نمی‌پرسه این همه کره را کی
خورده؟ یا لا نصفش کن و سر جاش بذار !

خواهرم گفت :

– تو هم آنقدر بردار؛ با دس صافش می‌کنیم .

غیظم گرفته بود و از لج به اندازه‌ی گردوی درشتی کره جدا کردم و
روی نان مالیدم . با کمک هم باقیمانده‌ی کره را صاف کردیم و
در میان کاغذ پیچاندیم . هر دو مشغول صاف کردن کره‌ها بودیم
که تنه وارد اتاق شد . خواهرم کره را پشت سرش پنهان کرد و من

□ نان و کره

مانند گنجشکی که پاییز امسال روی سیم برق کوچه گیر کرد و خشک شد، سر جایم خشکم زد. ننه انگار عقربی چیزی را دیده باشد که بخواهد روی سر ما بیفتد؛ با چهره‌یی نگران و وحشت‌زده بامشت به سینه‌اش کوبید و نالید:

- یا حضرت عباس نکنه به جای کره خورده باشنش، یا امام رضا گوسفندی نذرت!

قند و چای از دستش به زمین افتاد و چادر از روی سرش پایین سرید. مرا بغل گرفت و با لحنی که بند دلم را پاره کرد پرسید:

- نخوردی‌ها؟ نخوردی که؟!!

من برای اینکه خودم را تبرئه کنم و گناه تقصیراتم را به گردن خواهرم بیندازم، با لکنت زبان گفتم:

- توران گفت که بخوریم، به امام رضا...

ننه حرف مرا قطع کرد و دو دستی روی سرش کوبید گونه‌هایش را با ناخن به خون انداخت و نالید:

دیدی چه جور خانه خراب شدم؟ دیدی چه جور بیچاره شدیم؟ عمه نرگس با پاهای برهنه و گیسوی شانه نزده و آشفته‌خودش را به داخل اتاق رسانید.

شانه‌های ننه را گرفت و گفت:

- خدا رحم بکنه... چه شده؟! ... عیبی نداره... .

من به گریه افتاده بودم و خواهرم سر جایش می لرزید . ننه با نگاهی التماس آمیز که کمک می طلبید به عمه نرگس گفت :

- یه ماهیه پاهام درد می کنه... امروز غلط کردم و از شیر و-

خورشید کمی مرهم سفید گرفتم . بچه‌ها خیال کردن کره‌س...

ننه نتوانست حرفش را تمام کند و به گریه افتاد . من که تازه

می فهمیدم جریان از چه قرار است با خوشحالی گفتم :

- ننه... ننه... ماهیچی نخوردیم . تورانم نخورده.

لقمه‌یی را که گرفته بودم بخورم نشانش دادم . خواهرم هم لقمه نان و

کره‌اش را که از دستش به زمین افتاده بود برداشت و ذوق زده

گفت :

- منم نخوردم . نگاه بکن... اینهاش!

ننه به محض اینکه دانست ما از مرهم پاهایش چیزی نخورده‌ایم

بلند شد و دستش به سوی لنکه کفش رفت . عمه نرگس بامشت به

سینه‌اش کوبید و گفت :

- وای... خدا مرگم بده... خوب باعث جان خودشان نشدن!

من و خواهرم پایه فراز گذاشتیم و از در اتاق بیرون زدیم . ننه

ناسزاگویان تا نوبی حیاط دنبلمان دوید . ما به کوچه زدیم و پای

نان و کره □

دیوار مرده شورخانه که نزدیک خانه مان بود نشستیم و زدیم زیر خنده
و به خواهر بزرگ خیره شدیم که از زیر چادر، تنها چشمان سیاهش
بیرون بود و رفته بود که گیوه هایی را که چیده بود در بازار
بفروشد.

دستکش

زمستان برای من که شلوار پاره‌یی نداشتم پیوشم و فردا به مدرسه بروم، دلتنگ‌تر و آزار دهنده‌تر بود. چنان سرمای توی دلم بود که اگر برف کوچه و پشت بام را که پدر فرصت نکرده بود پاك کند در میان دلم می‌ریختند تبدیل به یخ می‌شد. شلوار من به درك که خشتك و پاچه‌اش طوری در دعوی پشت مدرسه پاره شده بود که بایك من نخ و سوزن نمی‌شد دوختش! قاسم پیراهنش جر خورده بود و آستینش هم تکه‌تکه شده بود و همان یکتا پیراهن را داشت.

اگر لب‌فروش سر گذر تکه لبو را بطور مساوی بین ما تقسیم

می کرد چنان افتضاحی بر نمی خاست !

من یكریال داشتم و قاسم هم یكریال . تصمیم گرفتیم که ته شکمان را صبح زودی با لبوی داغ بیندیم . هر دو ناشتا نخورده بودیم . من لبو را از دست لبو فروش قاپیدم و با عجله آنرا نصف کردم . سهم خودم را برداشتم و سهم قاسم را هم دادم . در این میان عبدالله از راه رسید و با آن صدای نکره اش گفت :

– ای . . . ! آنجاش که شیرینه خودش برداشته و ریشهی لبو را به رفیقش می ده !

این حرف عبدالله، قاسم را خشمگین کرد و به طرف من هجوم آورد . لع . . . تپی ! خودش پای دیوار ایستاده بود و به ما می خندید . خوب بود که آقا معلم آمد و گرنه سر و کله هم دیگر را می شکستیم . حالا اگر بهار یا پاییز بود می شد که بی شلوار یك روز به مدرسه نرفت و تا غروب توی کوچه ها پلکید ! اما با این برف و سوز مگر می شد تا غروب توی کوچه ها گشت ؟! چاره نبود . باید فردا با زیر شلوازی ، کتاب تاریخ را زیر بغل می زدم و در میان خیابانها و کوچه ها ویلان می گشتم !

از غصه لحاف کرسی را با دندان گزیدم . اشکم سرازیر شده بود و مجبور شدم به خاطر این که برادرم اشکهایم را که شر شر پایین

می آمد نبیند ، لحاف را روی سرم بکشم و زیر کرسی سرد بروم .
برادرم که مشق می نوشت و داشت پاهایش را زیر کرسی دراز
می کرد با صدای بلند به ننه گفت :

- کرسی سرده ! ... آدم بره تو کوچه بهتره !

ننه توی لوله‌ی سماور زرد زغال می ریخت . به جای او خواهر
بزرگم که داشت گیوه می چید گفت :
- کم نق نق بکن ، رفوزه !
داد برادرم برخواست :

- رفوزه خودتی ، هنوز پنج ماه مانده کارنامه بدن !
خواهر بزرگ با خونسردی گفت :

- به اون تنبل لش که شلوارش را پاره کردن و خوب کتکش
زدن و از خجالتی زیر کرسی تپیده بگو که بلند بشه و منقل را روشن
بکنه .

دندانهایم را به هم فشردم و توی دل خودم گفتم : « کتکش زدن !
بگو تو کجا بودی؟! » اگر بغض گلویم را نگرفته بود می توانستم حرف
بزنم می دانستم به او چه جوابی بدهم ! به این زودی از یادش رفته بود که
دیروز با پاره آجر تانو کوچه دنبالش گذاشتم ! از شدت غیظ احساس خفگی
کردم . خوب بود خواهر کوچکم از من دفاع کرد . توران از ظهر امروز

سرمای شدیدی خورده بود و نتوانسته بود به مدرسه برود. حالا هم سرش را با دستمال بسته بودند و زیر کرسی، با لبه‌ی پیراهنش پی در پی آب بینی‌اش را پاک می‌کرد. غروب، شوهر عمه نرگس که از کله صبح رفته بود برف پاک کنی دو قران به من داد. من همه‌اش را دادم. شلغم داغ و قسمت خواهر کوچکم را که مریض بود بیشتر از همه دادم. اگر از من دفاع نمی‌کرد، حالش که خوب می‌شد، هر چه خورده بود از شکمش بالا می‌آوردم. توران با ناله گفت:

... آره... کتکش زدن! شلوارش هی پاره بود. اگر «فیتک»* بهش می‌زدی شراب شراب پاره می‌شد. از غصه دق بکنید... بابا به عمه نرگس گفت که برایش از بازار کهنه فروشها شلوار نو می‌خره. بذار یه ساعت دیگه خانه بیاد! یه چیزی با چش خودتان می‌بینید. از حرفهای خواهر کوچکم قند در دلم آب شد. پس بابا برای من شلوار می‌آورد؟! بغضی که در گلویم بود آب شد و پایین رفت. سرم را از زیر لحاف در آوردم و گفتم:

- اصلاحب با زیرشلواری مدرسه می‌رم، شما چه می‌گید؟!
 ننه که از سروصدای ما سرش به ونک ونک افتاده بود با اوقات

* فیتک به کسر «ف» و «ت»، و سکون «ک»: تلنکر

تلخی گفت :

- بس کنید دیگه . . . های منصورا پاشو دیزی را بیار تا کمی
آش «ترخینه»* درس بکنم. توران سرما خورده ، ترخینه برای سرما-
خوردگی خوبه .

از سر جایم برخاستم و از میان زغالدانی که به جای پستو بود،
دیزی گلی را آوردم . قار قار کلاغی باعث شد که از پنجره بیرون را
نگاه بکنم . ابرهای سیاهی آسمان را پوشانده بود و نور کم رنگ
آفتاب که غروب می کرد روی لبه ی بام کشیده می شد. دیزی را به دست
ننه دادم و گفتم :

- فردا برف می آد ، آسمان مته ته دیزی سیاه شده.

ننه دیزی را از دستم گرفت و با تند خویی گفت :

- یه دفه نشد از دهن تو کلام خوشی بیرون بیاد . بد زبان ،

دعا بکن که فردا آفتاب بزنه و مردم سر کار برن .

جیر جیر پایه ی در حیاط حرفی را که تازیر گلویم آمده بود خفه

کرد. از پنجره سر کشیدم . پدر دستمالی را که دو تا ترب سفید بزرگ

میانش بود به دست گرفته بود . روی دست دیگرش چیزی شبیه شلوار

• يك نوع غذای محلی که با دوغ و گندم پخته درست می شود.

پاسبانها و يك جفت دستکش قرمز دیده می شد . از خوشحالی جیغ کشیدم و با صدای بلند گفتم:

– بابا آمد ، شلوار برام آورده .

پدر که وارد اتاق شد كمك كردم و دستمال را از دستش گرفتم و گوشه یی گذاشتم . پدر در يك گوشه ی کرسی به رختخواب تکیه داد . قوطی سیگارش را در آورد و سیگاری پیچید . با قیافه یی متفکر گفت :

– تو آخرش خانه خرابم می کنی . چشاش را نگاه بکن! برو آن شلوار را بپوش . کمی بزرگه ولی پاهات را گرم می کنه . یه روز نیست که توبه من ضرر نزنه . ده تومن پول شلوارت شده .

پدر همیشه ، بابت هر چیزی که می خرید قیمت واقعی اش را به مانمی گفت ، حتماً مبلغی بیشتر می گفت . می دانستم که برای خرید این شلوار بیشتر از پنج تومن نداده . شاید به این خاطر قیمت واقعی اجناس را نمی گفت که جلوا اعتراض ما را از قبل بگیرد . شاید هم بدینوسیله می خواست بفهماند که پول زیادی توی دست و پایش نیست و نگذارد «ولخرجی» بکنیم .

شلوار که در میان دستهایم آویزان شد برادرم با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:

– های... های...! ... این که شلوار پاسباناس!

خواهر کوچکم هم به خنده افتاد. پدر با ظاهری خشمناک غرید:

– به چه می خندی بد جنس؟ مردم گونی نیس بپوشند. پارچه ش

مال انگلیسه، متری هفتاد تومن پول خورده.

شلوار را پنوشیدم، کمرش خیلی گشاد بود. معلوم بود شلوار

مال پاسبان قد کوتاهی بوده، چون از پایین فقط تا نوک پنجه هایم کشیده

می شد!

پدر رو به ننه کرد و گفت:

– دم پاهایش را تو بزنی و نوارهای زردش را جدا بکن. کمرش

زیاد گشاد نیست، باید کمر بندش را محکم تر ببندد.

شلوار را از پاهایم در آوردم و ندانسته آنرا طوری پرت کردم که

روی صورت خواهر بزرگ افتاد. با فریاد و بغض گفتم:

– هم گشاده هم دراز. سگم نمی پوشدش!

خواهر بزرگ که نزدیک بود سوزن گیوه چینی توی چشمش برود،

گیوه اش را برایم پرت کرد که به شانهام خورد. پدر هم قوطی سیگارش

را که دم دستش بود انداخت که نگرفت. باگریه از اتاق فرار کردم و

توی حیاط، زیر سرما و تاریکی، تا آنجا که می توانستم، هر چه بلندتر

بنای داد و فریاد گذاشتم:

– می‌گه آنرا ده تومن خریدم! از توزباله دان پیدا کرده. خیال
می‌کنه من خرم، زور که نیس، اصلا مدرسه نمی‌رم.

ننه در دفاع از من گفت:

– حق‌داره، باگدا بازی که نمی‌شه بچه را مدرسه فرستاد.
باسابقه‌یی که از رابطه پدر و مادر داشتم می‌دانستم حالاست که
دعوای بزرگی پا بگیرد و همسایه‌ها سر ما بریزند. همچنانکه حدس
می‌زدم پدر باعصبانیت گفت:

– از جهنم پول بیارم؟ باروزی چار تومن در آمد که نمی‌شه مته شازده‌ها
زندگی کرد. می‌خوام نره مدرسه. بره کار بکنه. پسر عمو حیدر نیم‌وجب
قد داره و رفته گروهبانی ماهی پونصد تومن حقوق از دولت می‌گیره.
هفت نفر را خرج می‌ده. بروزندگیش را نگاه بکن قالی زیرپاش سه
هزار تومن می‌ارزه. بره بشه گروهبان، دس وپاش شکسته!؟
ننه بلندتر از پدر فریاد کشید:

– تا کلاس هشت رساندمش. گداییم کردم باس دیپلمش را
بگیره. مته این که بدت نمی‌آد ته خانه بنشینی سیکار بکشی و عرق
بخوری.

خوب بود که عمه نرگس و شوهرش دخالت کردند، وگرنه هیکل
مادرم باید روی برفهای توی حیاط پرت می‌شد و من هم باید تا نصف شب

زیر سر ما می لرزیدم .

□

□

□

کتابهایم را زیر پیراهن ، روی شکم گذاشتم و دستهایم را با آن دستکشهای لاستیکی قرمز که بوی بسیار بدی می داد ، در جیب گشاد شلوارم فرو کردم . سر ما مثل زنبور تك بینی و لاله گوشهایم را نیش می زد . تندتر می رفتم که گرم بشود. آسمان ابری بود و نمی بارید . آسمان عین بال کلاغ سیاه . تا مدرسه راه دوری نبود ، از «کل هواس»* کوچه بی می پیچید به خیابان . آن طرف خیابان ، دبستان دبیرستان «داریوش» بود با درختهای زبان گنجشکس و تبریزیهایی که بلند بود و گلدانهای خرزهره اش که فصل بهار دور تا دور حوض می چیدند . حیاط دبستان در فصل بهار کلی ما را مشغول می کرد . برای خودش جنگل کوچکی بود با حیاطی بسیار وسیع و صف در صف و ردیف در ردیف کلاس از اول ابتدایی تا نهم دبیرستان . به طعنه به آن می گفتند «دانشگاه داریوش» چون شاگردهایش يك از يك عجیب تر و معلم هایش هم به همین نسبت نامتناسب . توی کلاس ما شاگرد بود که با سبیل هایش

* یکی از کوچه های کرمانشاه

معلم را خفه می‌کرد . معلمها و محصلینش کسانی بودند که هیچ دبیرستانی آنها را نپذیرفته بودند . محصلها يك از يك کله شق‌تر ، شندر پندری‌تر ، هفت خط‌تر . هر کدام برای خود استادی بودند در تیغ کشیدن ، در تقلب ، در حقه‌بازی . ما را از سوراخش بیرون می‌کشیدند و شكلك برایش در می‌آوردند .

حالا ، در فصل زمستان ، حیاط مدرسه دلگیر و خاموش و حزن آور بود . روی درختها ، کلاغها می‌نشستند و با قار قار مر موزشان دلمان را از غصه می‌انباشتند . گنجشکها دسته دسته روی برفها جمع می‌شدند و صدای پسای «بابا نژادی» بابای مدرسه که بلند می‌شد پر می‌کشیدند و سرشاخه‌های رفتند و سرشان را در شانه هایشان فرو می‌بردند .

تنها بودم و قاسم زودتر به مدرسه رفته بود . بابا صبح زود به من قول داده بود که بعد از ظهر شلواری نو از بازار برایم بخرد . يك دانه پنچ ریالی هم کف دستم گذاشته بود که در دهنم را بیند . دستکشهای پلاستیکی را که به بوی گندش عادت کرده بودم به میل خودم به دست کرده بودم . يك صبح کوتاه زمستانی را می‌شد با شلوار آژانی تحمل کرد . توی «کل هواس» دو ریال خرما خریدم و خوردم و بقیه پول را ته جیبم ریختم که توی مدرسه ، به اتفاق قاسم ، از بابا نژادی نخود

و کشمش و گل ذرت بخریم.

به مدرسه که رسیدم زنگ را زده بودند و بچه‌ها صف کشیده بودند و داشتند به سخنرانی مدیر عباس گوش می‌دادند که بچه‌ها را تشویق می‌کرد هرچه زودتر ده تومن پول سوخت را بیاورند که مدرسه نفت بخرد و «بچه‌ها سردشان نشود». مدیر عباس صاحب ساختمان دبستان دبیرستان بود. مدیر اصلی آقای اسودی بود که يك سر و گردن از تمام معلمها بلندتر بود و به همین خاطر مرا دید و با اشاره فهماند که هرچه زودتر، طوریکه مدیر عباس مرا نبیند، توی صف کلاس هشتمی‌ها بروم.

آقای اسودی - نه به خاطر این که مرا از زیر ضربات عصای مدیر عباس نجات داد - به عقیده‌ی همه‌ی بچه‌ها آدم خوبی بود. دلسوز و مهربان بود. فهمیده بود. خاطر بچه‌ها را خیلی می‌خواست.

خوشبختانه کسی دیگر متوجه آمدن من نشد و بعد از پایان سخنرانی با خاطری شاد به دنبال صف بچه‌ها به کلاس کشیده شدم. ساعت اول، درس هندسه داشتیم و به عقیده‌ی بچه‌ها «لات دختر بازی صفت» به نام آقای «ژ» سر کلاس می‌آمد که همه از او نفرت داشتند و يك دو روزی بود نقشه می‌کشیدیم که همگی يك روز سر کلاسش نرویم و مجبورش کنیم «دانشگاه!» را ترك کند.

هنوز سر جاهایمان درست جا به جا نشده بودیم که در کلاس باز شد و آقای «ژ» که هر روز کراوات تازم‌ای به گردن می‌بست به کلاس آمد. محمود با آن صدای نکره‌اش از آخر کلاس فریاد زد:

- بریا اااا

قیژ قیژ میزها و نیمکت‌های چوبی برخاست و آقای ژ دستور داد که بنشینیم. من در ردیف دوم نزدیک تخته سیاه می‌نشستم. تصمیم داشتم که تا زنگ آخر از سر جایم تکان نخورم تا مبادا بچه‌ها شلوارم را ببینند و سر به سرم بگذارند.

از دستکش بوی بدی بلند شده بود و از آوردنش مثل سگ پشیمان شده بودم. توی کوچه زیاد بو نمی‌داد. نمی‌دانم چه جور یک مرتبه چنان بوی گندی از خودش بالا آورده بود؟! بوی گندش داشت مایه‌ی وحشتم می‌شد. خدا خدایم کردم که هر چه زودتر ساعت اول تمام بشود و دستکشها را به بابا نرادی بدهم که توی زباله‌دان پشت مدرسه پرت کند. سه‌ریال باقیمانده‌ی مرا که ته جیب داشتم نذر ابوالفضل کردم که آقای ژ متوجه نشود. دلم می‌خواست هر چه زودتر درس شروع شود تا شاید ذهن آقای ژ از بوی بد دستکش که خواه ناخواه متوجه‌اش می‌شد منحرف گردد.

آقای ژ که دگمه سر دستش مثل زمرد می‌درخشید و دستمال

سفیدی را چهار تا کرده و توی جیب کوچک سمت چپ سینه‌اش گذاشته بود، دفتر نمره را گشود و حاضر غایب کرد. چشم از صورتش بر نمی‌داشتم و هر حرکت چهره‌اش، هر لرزش و چینی که بر صورت و پیشانی‌اش می‌افتاد در ذهنم مثل شیار عمیق و تاریکی نقش می‌بست. مانده بود اسم قاسم را بخواند که پره‌های بینی‌اش لرزید و بانگ‌های وحشتناک، مانند نگاه مار گرفتاری، به سیمای بچه‌ها خیره گشت. انگار توی دلم را خالی کرده بودند، لرز سردی در سراپایم دوید. بی اختیار سرم را پایین انداختم. دلم می‌تپید و نفس کشیدن از یادم رفته بود. حدس می‌زدم که چه می‌خواهد بگوید و آرام و قرار نداشتم. آقای ژ به زمین تف کرد و گفت:

- این بوی کندچیه که اتاق را پر کرده؟!!

بچه‌هایی که آخر کلاس نشسته بودند با صدای بلند زیر خنده زدند. آقای ژ نعره کشید:

- خفه‌شید... بی پدر مادرای کثیف. معلوم نیس توی کدام طویله چریدن؟ شما را به تحصیل چه؟! باید می‌رفتید گاو چرانی. حیف از نام محصل که روشما قورباغه‌ها گذاشتن.

سیاوش که بعل دستم می‌نشست و پسر آبله‌رو و نحیفی بود و ترس کتک خوردن همیشه در جانش پر می‌زد، از جایش برخاست و گفت:

- آقا ... آقا ... این بو از دسکشای منصور بلن می شه !

پاهایم لرزید و تسوی آن هوای سرد اتاق عرق سردی روی
مهره های پشتم لغزید . از روی ناچاری به بیرون خیره گشتم . برف
به آرامی پایین می ریخت و حیاط خلوت و سوت و کور بود .
برشاخه های بلندترین چنار ، کلاغی نشسته بود . روی شاخه ی لخت
درخت های انار قشر نازکی از برف کشیده شده بود . از بلندگوی مسجد
« نواب » صدای قرائت قرآن نمی آمد .

آقای ژ با لحن سردی گفت:

- پاشو بیا بیرون . دسکشت را هم بیار .

دستکش ها را از تسوی نیمکت برداشتم و بیرون رفتم . کلاس
ساکت بود و کسی حرف نمی زد .

حس می کردم صد جفت چشم متوجه دستکش ها شده . نگاه
آقای ژ مثل نگاه افعی جانم را می گزید و مور مورم می شد . گفتم :
- آقا ! ... نمی دانم چرا بومی ده ... اجازه بده برم پرتش
کنم بیرون .

- نمی دانی چرا بومی ده ؟ ها ؟ مسخره ! ... تو با این يك و جب
قدت می خوای سر من شیره بمالی ؟ این شلوار چیه پوشیدی ؟ ! ها ...
ناکس بی پدر مادر ... تو باید بری شاگرد شوfer بشی ترا چه به درس ؟

□ دستکش

نمی دانستی که این دستکش ها مال دکتراس و با آن دل و روده ی مردم را به هم می زنند؟ از کدام زباله دان آنرا پیدا کردی و برای مسخره کردن خودت تو کلاس من آوردیش؟!!

می خواستم حرفی بزنم که آتش از توی گوشه هایم بلند شد. دست دیگرش که بالا رفت با تخت پشت بر زمین افتادم. با لگدی که به ساق پایم زد و ناله ام را به آسمان بلند کرد برخاستم مشتکی به گونه ام زد و با لگد دم در اتاق پرتم کرد.

صدای اعتراض یکی از بچه های ته کلاس بلند شد:

- آقا، چرا می زنیش، پدرش پول نداره براش دستکش بخره، گناه که نکرده!

یکی دیگر از بچه ها گفت:

- راست می گه آقا. از کجا بیاره؟ باباش میلیونر که نیس!
کلاس شلوغ شد و آقای ژ با فریادی بلند موجی را که بر خاسته بود فرو نشاند:

- خفه شید! کسی مجبورش نکرده بیاد درس بخوانه. کلاس من باید از ولگردا و جیب برها تصفیه بشه.

از سر جایم بلند شدم. آقای ژ گفت:

- برو بیرون پشت در بایست تا زنگ تفریح تکلیفم را با تو

□ کودکی من

یکسره بکنم .

گریه مجال نمی داد که اعتراضی بکنم . دستکش ها را به دست گرفتم و در بیرون ، زیر بارش برف ایستادم . سرما را حس نمی کردم . ریزش برف را نمی فهمیدم . توی دلم سرمای سردی می وزید . مشت و لگدهایش نه ، حرفهایش جگرم را می سوزاند . آنقدر خودم را کوچک و بی پناه و بدبخت احساس نکرده بودم . شانه هایم می لرزید و میل به خودکشی ، میل به مرگ ، در تمام جانم رگ وریشه می دواند . نمی دانستم زندگیم تا این پایه بی معنی و بیهوده است !

حیات خلوت بود ، مثل قبرستان ، مثل راهروی مرده شورخانه ، مثل اتاق خودمان وقتی که پدر نبود ، وقتی که مادر نبود .

آقای اسودی که از پشت شیشه های دفتر مرا دیده بود صدایم زد . در يك لحظه تصمیم گرفتم از مدرسه برای همیشه فرار کنم اما خود به خود به طرف دفتر کشیده شدم . بغض گلویم را گرفته بود و نتوانستم سلام کنم . آقای اسودی گفت :

- چه شده ، چرا گریه می کنی ؟!

نگاهش روی شلوارم مکت کرد و ابروهایش بهم رفت .

من حرفی ندم و پرسید :

- سر کلاس حرفی زدی ؟

– نه

– با آقای ژ دعوا کردی؟

– نه

– کسی به تو توهین کرده؟

حرفی نزدم و بغضی که توی گلویم باد کرده بود ترکید و به گریه افتادم. آقای اسودی سکوت کرد و گذاشت که بغض خالی شود. با دلسوزی پرسید:

– من به جای پدرت هستم، من رفیقتم... هر چه می‌دانی بگو. من که قوت قلبی پیدا کرده بودم برایش از زندگی پدرم حرف زدم. ازمادرم. از قضیه‌ی پوشیدن شلوار. برایش گفتم که سردم بوده و دستکش‌ها را پوشیدم. گفتم که نمی‌دانستم آقای ژ بدش می‌آید و «دستکش‌ها آن جور بومی ده!»

من حرف می‌زدم و نمی‌دانستم که با حرف‌هایم چه آتشی در دل آقای اسودی شعله‌ور می‌کنم. من حرف می‌زدم و نمی‌دانستم که به انبار باروت آتش می‌اندازم. حرف‌هایم که تمام شد، آقای اسودی از سر جایش برخاست و با تمام نفرتی که در جانش بود فریاد زد:

– بی‌شرفا... نامردا...

و خشمناک و تلخ و غیظ‌آلود در دفتر را با لگد باز کرد و با گام‌های بلند به سوی کلاس آقای ژ رفت.

گوشواره

بوی عید با ترق و تروق ترقه که بچه‌های محل، اینجا و آنجا منفجر می‌کردند، با پرتاب لاشه‌ی ماهی‌ها که توی کوچه‌می - انداختند، با میومیوی گربه‌ها که پی‌ماهی مرده‌های گشتند به محله‌ی ما هم رسیده بود. بوی عید با آواز بستنی فروشهای دوره‌گرد که معجون عجیبی را به نام بستنی به خورد ما می‌دادند، با فریاد آب حوضی‌ها، با آوای مردهای بی‌پناهی که چوب بلندی را سرشانه گذاشته و قالی می‌تکاندند، و البته بندرت از محله‌ی ما عبور می‌کردند؛ با کتک خوردن سگهای ولگرد از دست ما و زاک زاک سارها که بر پرچین بام خانه می‌نشستند به محله‌ی ما هم آمده بود.

برای بچه‌های محل ، عید یعنی دمیدن آفتاب و بازبودن چهره‌ی آسمان . اگر هوا آفتابی بود ما شاد بودیم . صبح تکه‌ی نان خشک به دندان می‌کشیدیم و به کوچه می‌زدیم . با پاهای برهنه دنبال سگها می‌دویدیم . گربه‌ها رامی‌گرفتیم و هزار نوع بازی سرشان درمی‌آوردیم . روی کومه‌های پهن پشت خانه کشتی می‌گرفتیم و بوی پهن ریه‌هایمان را می‌انباشت . دسته‌های شمشیر باز تشکیل می‌دادیم و زد و خورد های کوچه به کوچه ، محل به محل ، خانه به خانه ، شروع می‌شد . زیر مهتابی مرده شورخانه می‌نشستیم و درباره‌ی مرده‌ها حرف می‌زدیم . و غروب ، آفتاب که در پس تپه‌های غرب کسرمانشاه می‌نشست ؛ خسته و گرسنه با پیراهنهای جر خورده ، زیر شلواری پاره پاره ، صورت خاك آلود به‌خانه برمی‌گشتیم و کتک می‌خوردیم .

عید برای ما یعنی این که بازی می‌کردیم ، جمع می‌شدیم ، حرف می‌زدیم ، دعوا و قهر و آشتی می‌کردیم .

هنوز پایه بعضی از دیوارها که آفتابگیر نبود از رطوبت برفهای زمستانی خیس بود . ولی اثری از برف در هیچ‌کجا دیده نمی‌شد و آفتاب درخشان همه را جارو کرده و توی «آبشوران» ریخته بود .

صبحی آفتابی بود و در آسمان تنها چند تکه ابر سفید می‌دوید .

اما برای من روز خوشی شروع نمی‌شد . دیروز غروب ، پیش از این که

مدیر عباس بگوید که: «فردا تاسیزده روزدیگه تعطیلید ، مشقا رابادقت بنویسید و...» از طرف مدرسه ده دست کت و شلوار خاکستری رنگ که دگمه‌هایش از روی ناف تازیر گلومی خورد و شبیه لباس سر بازا بود ؛ به بچه‌هایی که لباس نداشتند هدیه کردند . نمی‌دانم چرا به من ، با آنکه لباسم از بقیه بدتر بود ، چیزی ندادند . مدرسه که تعطیل شد با گریه به خانه برگشتم ، شب شام نخوردم و با شکم گرسنه خوابیدم . هر چه ننه گفت که: «چرا گریه می‌کنی؟ الهی از چشات خون بیاره» چیزی نگفتم . می‌دانستم که گفتنش سودی ندارد ، جز این که بهانه‌ای بشود برای این که پدر و مادر با جارو و لنگه کفش به جان هم بیفتند .

ننه به پدر که سیکار دود می‌کرد و اخم‌هایش تو هم بود

گفت :

– فکری برای بچه‌ها بکن ، هیچ کدام لباس ندارن ، کفش

ندارن ، جوراب ندارن ، آخه عیده .

پدر بی آنکه نگاهش را از تیرهای سقف بردارد گفت :

– عید مال اعیاناس .

خواهر کوچکم که نان و چای شیرین می‌خورد گفت :

– ای خدا ما را بکن اعیان

پدر با خشونت گفت :

— کفر نکو گیس بریده ... اعیان اعیانه

من حرف نمی‌زدم و تو خودم بودم و از پنجره به بیرون می‌نگریستم. به گربه‌یی که لبه‌ی بام نشسته بود و با زبان خودش را می‌لیسید و از زیر چشم، کبوترهایی را می‌پایید که روی شیروانی مرده— شورخانه بغبغومی کردند.

ننه گفت:

— دوست تو منی از ارباب قرض بکن، الهی به تیرغیب گرفتار

بشه

برادرم که داشت نقاشی می‌کرد گفت:

— آمین، خدا بکنه بره زیر ماشین

از این حرف همه‌ی ما خنده‌مان گرفت. من هم خندیدم و پیش

خوداندمشیدم: «بینی اعیانها چه جور آدمهایی هستن!!»

ننه چایش را خورد و گفت:

— چاره نیس، گوشواره هام را ببر بفروش و برنج و گوشت و

سبزی بخر.

چهره‌ی پدر باز شد و لبخند زد. اما نگاه مادر تیره گشت و

برجستگی زیر گلویش بالا و پایین رفت. از این که ننه تنها یادگار

زندگیش را برای تأمین زندگی ما به پدر داد که بفروشد و ظهر موقع

□ گوشواره

سال تحویل بوی پلو در اتاق ماهم پیچید، و چشممان به دست و دهن صاحبخانه نباشد و بوی عید هم توی خانه‌ی مایباید و به او نگوییم که «ننه! مردم عید پلومی خورن پس ما چرا نمی‌خوریم»، قلبم از جا کنده شد و غصه‌ی نداشتن کت و شلووار، غصه‌ی نداشتن کفش تازه و پیراهن تازه از یادم رفت. ننه دو سال بود که پیراهن تازه ندوخته بود. جوراب نداشت و حاشیه‌ی کفشهایش پاره شده بود. پدر هم با آن کفشهای گشاد، پالتوی سرمه‌بی‌رنگ کهنه که روی کت پاره پوره‌اش پوشانده بود سرو وضعش از هیچکدام از ما بهتر نبود. پیراهن خواهر بزرگ هم نمی‌دانم مال کدام دوره بود.

ننه از سر جایش برخاست. رفت و در یخدان کهنه را باز کرد و از زیر پاره پوره‌های ما، از زیر بقچه‌هایی که شندر پندرهايمان را نگهداری می‌کرد گوشواره‌هایش را بیرون آورد و به دست پدر داد. پدر گوشواره‌ها را به دقت پیچاند و در میان جیب کتش گذاشت. خندید و از سر جایش بلند شد. ننه با عصبانیت گفت:

«خحالت نمی‌کشه، می‌خنده؟! ارث و میراث خوبی برای بچه‌ها گذاشته!... آنقد روی این دو تا زیلو نشستن که پوست کونشان رفته!»

پدر با خوشرویی گفت:

- می‌گویی چه بکنم؟ برم دزدی؟! مگه بدم می‌آد که بچه‌ها زندگی راحتی داشته باشن؟ دیشب تا صبح تو فکر بچه‌ها بودم و نخواهیدم. این دم عیدی بچه‌ها لباس خوب بپوشند، مته بشر زندگی بکنند بده؟ من که سایه‌ی کدورتها از روی دلم رفته بود، بلند شدم و به کوچه زدم. توی کوچه مردم با شتاب رفت و آمد می‌کردند. مردها همه تو فکر بودند. مادرها بازنیل سبزی و گوشت و برنج از بازار برمی‌گشتند. مرده شور که پسر مرد کچل و عبوسی بود و توی اتاق کوچک بغل مرده شورخانه زندگی می‌کرد، در اتاقش را قفل کرده و پیش زن و بچه‌هایش رفته بود. قاسم را دیدم که دست در دست پدرش گذاشته بود و به سوی خیابان می‌رفت. می‌خواستم بروم کمی زرنیخ بخرم و با آن ترقه درست بکنم که خواهر کوچکم مرا صدا زد:

- بیا زیلو را بتکانیم، ننه گفته، خودش کارداره.

گفتم:

- زیلو که تکاندن نداره، قالی کاشانه!

خواهر کوچکم گفت:

- باید بتکانیمش که تمیز بشه.

مشغولیات پیدا کرده بودم. من و توران و هوشنگ و خواهر بزرگ زیلوها را توی کوچه آوردیم و چهار نفری با چوب و ترکه به

□ گوشواره

جانشان افتادیم . از هر طرف که می رسیدیم می زدیم . گرد و خاک کوچه را انباشت و سروصدای چند تا عابر بلندگشت . استوار بازنشسته‌ای که يك کوچه بالاتر زندگی می کرد دست پسرش را گرفته بود و پیش می آمد . در دست پسرش تنگی بود که دو تا ماهی قرمز در میانش می گشتند . پسرک کت و شاور نو پوشیده بود و با فیس و افاده راه می رفت و قمیز در می کرد . نزدیک که شدند ، پدرش که شکم گنده و صورت چاقی داشت و مانند خرس نفس می کشید فریاد زد:

- چه خبره؟! چه خبره؟! خفه‌مان کردید! مگه شما شعور

ندارین، مگه تربیت نشدین؟ زیلو که تکاندن نداره!

دانستم که خودشان قالی دارند . به رخ کشاندن زیلو پاره‌های ما به عنوان نشانه‌های بدبختیمان دلم را سوزاند و سینه‌ام را از کینه انباشت . گذاشتم که رد بشوند . به سرعت رفتم خانه و تیرکمان را برداشتم و بیرون آمدم . زیاد دور نشده بودند . دنبالشان افتادم و گذاشتم که از محله‌ی ما دورگردند . پشت دیواری کمین گرفتم و کش تیرکمان را کشیدم . سنگ به پس گردن پسرک خورد و شیشه از دستش افتاد و با صدای عجیبی شکست . پسرک همچون گاو نعره کشید . مثل سگی که مأموران شهرداری دنبالش بیفتند پا به فرار نهادم . تیرکمان را خانه گذاشتم و چوبم را برداشتم و مشغول تکاندن زیلو شدم . مدتی

□ کودکی من

گذشت و سرو کله استوار که فحش می داد پیدا شد. سر کوچه یقه‌ی
پیرمردی را گرفت و پرسید:

- تو پسری را ندیدی که تیر کمان دستش باشه؟! -

پیرمرد با صدای خفهای گفت:

- مردم آنقدر گرفتاری و بدبختی دارن که جلو چشم خودشان را

نمی بینند، تو این محله پسری نیست که تیر کمانی گردنش نباشه و روزه
ده تا شیشه نشکنه

استوار ناسزایی داد و برگشت. قضیه را برای خواهرها و برادرم

گفتم وزیر خنده زدیم.

برادرم گفت:

- می زدی سرمرده را هم می شکستی!

خواهر کوچکم گفت:

- مته این که خودت خیلی از این کارا کردی؟! ... اگه جرئت

داری برو تا در مرده شور خانه و برگرد؟

من که در يك لحظه خودم را چیزی حساب کرده بودم با تبختر

فرمان دادم:

- به جای این حرفا، زیلو را بتکانید.

خواهر بزرگ چوبش را به کمر زیلو کوبید و گفت:

- بسه، کم به خودت بناز! خیال می‌کنی از جنگ برگشتی! آخ که چقدر از این حرفها، از حرفهایی که ناتوانی انسان را می‌رساند و او را در مقابل حوادث خیلی بزرگ و پیش نیامده کوچک و حقیر جلوه می‌دهد بدم می‌آید. نمی‌دانم چرا بزرگها از بچه‌ها توقعات و انتظارهایی دارند که انجام آن در حد توانایی بچه نیست. نمی‌دانم چرا به میزان توانایی و آمادگی انسان نگاه نمی‌کنند و حرف می‌زنند. این حرفها مانند زخم کهنه‌ای خاطر انسان را پریشان می‌سازد. جنگ کجا بود؟ من کجا بودم؟ از کجا معلوم که اگر سرباز بودم و توی جبهه می‌ماندم کارهای بزرگی نمی‌کردم؟! خواهر بزرگ صبح تا غروب نمی‌توانست يك جفت گيوه بدوزد. بلد نبود آبگوشت ساده‌ی درست بکند. هی حرف! هی حرف! بعضی‌ها فقط ساخته شده‌اند که دستور صادر بکنند و حرف بزنند و هنگام عمل موفیانه خودشان را کنار بکشند. سخن خواهر بزرگ آنقدر بی‌معنی بود که به خودم زحمت ندادم جوابش را بدهم. عادت کرده بودم که در مقابل چنان حرکات و حرفهایی که به نظر محققانه می‌رسید فقط لبخند بزنم. این عادت را هنوز هم حفظ کرده‌ام. انسان با چند نفر کلنجار برود؟ چقدر مباحثه بکند؟

به خواهر بزرگ هم یکی از آن لبخندهایی را که برای خودم

خیلی معنی داشت تحویل دادم و سرگرم کارم شدم . یکی از زیلوها را حسابی تکاندیم و توی اتاق پهن کردیم . مشغول تکاندن زیلو دومی بودیم که از ابتدای کوچه ، پدر ، سرگردان و پیریشان و بدبخت سر و کلاهش نمودار گشت . شانهایش به پایین آویزان شده بود و درست نمی توانست راه برود . مثل کسی که مصیبت سختی به او رو آورده باشد ، خسته و مایوس و دلشکسته راه می رفت . به گریه می مانست که ساعتها با چوب و لگد به جانش افتاده باشند . قیافه اش از همیشه پیرتر به نظر می رسید . سنگ هم از دیدنش شقه می شد . چه اتفاقی برای پدر ، پدر که با لبخند ، با خوشحالی خاطر به بازار رفته بود پیش آمده بود ! ؟

هرگز او را چنان مفلوک و بی پناه و شکسته ندیده بودم . به مرغ تنهایی می مانست که دست ظالمی توی قفس جایش داده باشد . به ما که رسید حتما نگاهمان نکرد . صورتش را پایین انداخت . انگار از خودش خجالت می کشید ، انگار از خودش بدش می آمد ، انگار جنایتی را مرتکب شده بود . همه ی ما با چوبدستی هایمان با زیلویی که جنازه اش را مانند سگهای پیر مرده به دنبال می کشیدیم ، پشت سر پدر به راه افتادیم و مایوس و دلتنگ و سر خورده تا در اتاق رفتیم . ننه سبزه ها را آب می داد و اتاق را تمیز کرده بود . پدر مثل مرده دم در . گاهی اتاق ایستاد و به ننه خیره گشت . ننه مصیبت را درک کرد و با

دهان نیمه باز پرسید :

— چه شده ؟ !

پدر نفس عمیقی کشید و با آهنگ پست و دردناکی گفت :

— گوشواره‌ها را گم کردم .

لحن پدر و حالت چهره‌اش چنان رقت انگیز بود که ننه ، بی کوچکترین اعتراضی روی زمین نشست و مانند کلاغی که با تیر به کله‌اش کوبیده باشند ، سرش روی گردنش به نوسان افتاد و از حال رفت .

پدر توی سرش زد و عمه نرگس را به کمک خواست . ماهم مثل يك دسته جوجه کلاغ دهانمان باز شد و به قیر وقار و ویغ ویغ افتادیم و اشک از چشمانمان جوشید . از اتاق صاحبخانه بوی یلو می آمد و باعث می شد که شدیدتر گریه کنیم . عمه نرگس خودش را به اتاق رساند و شانه‌های ننه را مالید و آب سرد به صورتش پاشید . ننه که سر حال آمد پدر را نفرین کرد :

— الهی یات می شکست و راحت به خانه نمی افتاد . الهی روتخته مرده شورخانه بخوابی .

عمه نرگس با مهربانی گفت :

— ناشکری نکن... چه شده مگه ...؟! آسمان که به زمین نرسیده.

اگر وقتی دیگر بود و ننه چنان حرفهایی می‌زد، پدر با هشت به صورتش می‌زد. گیسوی سیاهش را می‌کشید و او را کشان کشان تا میان حیاط می‌برد. ننه، زبون و ناتوان و بیچاره زیر پاهایش می‌افتاد و ما دخالت می‌کردیم و پاهای پدر را گاز می‌گرفتیم و توی کوچه می‌دویدیم و مردم را به کمک می‌طلبیدیم. اما پدر حالش بدتر از ننه بود. یکی باید برای خودش دلسوزی می‌کرد. یکی باید خودش را دلداری می‌داد.

من حق‌کنان، مانند بچه گربه‌یی که نخ ضخیمی به دمش بیندند و هیکل کوچکش را روی سنگهای تیزبکشانند به میان حیاط خزیدم. به طرف درگاهی رفتم که در همان نزدیکیها چشمم به گلوله‌ای کاغذ افتاد. کاغذ را برداشتم و آنرا باز کردم. با دیدن گوشواره‌ها از خوشحالی فریاد بلندی کشیدم و با چند گام بلند خودم را به اتاق رساندم و با بغض و هیجان گفتم:

— پیداش کردم، دم در افتاده بود!

پدر خندید. بلند خندید. دست به جیبش برد و پی قسوطی سیگارش گشت. ننه خوشحال شد و چنان آهی کشید که انکار دیگر برای همیشه رختشوری نخواهد کرد. بر چهره‌ی عمه نرگس آرامش نشست، دستهایش را به آسمان بلند کرد و نالید:

□ گوشواره

- الهی هیچ بنده خدایی این دم عیدی داغدار نشه .

□

□

□

ظهر از میان اتاق ما هم بوی خوش پلوسو می آمد . بوی عید می آمد. در داخل کاسه ی گلی که روی تاقچه بود دو تا ماهی سیاه می گشتند و بازی می کردند . پدر به رختخواب تکیه داده بود و حرفهای خنده آور می زد . نه اینطرف و آنطرف می رفت و با عمه نرگس که آمده بود کمی نمک قرض بکند شوخی می کرد . تنها خواهر بزرگ کمی اوقاتش تلخ بود و غرور کنان می گفت :

- مردم برای عید کلوچه و نان شیرینی می خرنند و ما نخود

گل و کشمش قرمز .

کتاب

سر کلاس آقای کامکار هیچ محصلی نمی‌خندید، خمیازه نمی‌کشید، به بیرون، به آفتاب زرد و آسمان آبی خیره نمی‌گشت و به تماشای درخت‌های به و گلابی و زبان‌گنجشک مشغول نمی‌شد. سر کلاس او هیچ محصلی، لحظاتی طولانی و تلخ و کسل‌کننده به حوض بزرگ حیاط مدرسه نگاه نمی‌کرد.

سر کلاس آقای کامکار هیچکس خوابش نمی‌برد، پاهایش را از زور کسلی دراز نمی‌کرد، با خود کارکف دست‌هایش را خط نمی‌انداخت. کسی با تیغ مشغول‌کنندن یادگاری بر روی میزهای فرتوت نمی‌شد. حتاحسین هم که شروترین بچه‌ی کلاس بود، دست از تعقیب و مجازات

مگسها بر می‌داشت و با شوق به دهان آقا معلم نگاه می‌کرد. همه‌ی بیچه‌ها سر حال و خوشحال و با نشاط، در میان سکوت عمیقی که تنها وزوز مگسها آنرا بهم می‌زد چشم به دهانش می‌دوختند که در بالا و پایین کلاس قدم می‌زد و قصه‌ی بلند « پسر کچل » را تعریف می‌کرد و درست در موقعی که زنگ مدرسه با صدای گوشخراشی زده می‌شد، آنرا در حساس‌ترین نقطه می‌برید و دنباله‌اش را موکول به فردا می‌نمود.

سر کلاس او ما از دنیای خشک شعرها، داستانها، قضیه‌های هندسه و فرمولهای عجیب و غریب و نامفهوم کتابهای درسی بیرون می‌آمدیم و به دنیایی گام می‌گذاشتیم که موجودات بشری کارهای خارق‌العاده می‌کردند: می‌جنگیدند، شکست می‌خوردند و بازسریا می‌ایستادند، آنقدر که پشت بدخواهان را به خاک بمالند. در دنیای تازه، انسانها تلاش می‌کردند که بر بدیهای زندگی غلبه‌کنند و برای بهتر ساختن آن، شرایط مساعدتری فراهم‌سازند.

سر کلاس او جانها یکی می‌شد و افکار بیچه‌ها مسیر مشخصی را طی می‌کرد. همه مثل يك تن واحد سراپاگوش می‌شدیم که پسر کچل با چه حقه‌ای سر دیو را شیره می‌مالد و از دستش فرار می‌کند و نگران می‌شدیم که مبادا بعداً به دام دیو بیفتد. دیو در میان کلاس ما تنها بود، بیگانه بود، محکوم بود. صدها بار او را در خیال خفه‌کرده

و آتش زده بودیم. قهرمان داستان که به تنگنا می افتاد مشت‌هایش را بهم می کوبید، چهره اش خشمگین می شد، نگاهش تیره می گشت و به همراه ما آه می کشید و افسوس می خورد.

ما توی خانه، توی کوچه، توی محله، آنقدر توهین می شنیدیم، کتک می خوردیم، تحقیر می شدیم؛ زندگی ما آنقدر سخت و خشن و تحمل ناپذیر بود که اگر قرار بود سر کلاس هم صبح تا غروب سرمان میان دفتر و دستک باشد، از درس و درس خواندن همچون جن از بسم‌اله فرار می کردیم. کلاس پنجم ابتدایی بودیم و او با داستان‌های ما را شاد می کرد، می خنداند، و به دنبال حوادث يك از يك عجیب‌تر می کشاند.

اولین روزهای تابستان بود و روزها خورشید مانند تکه‌ی آتش در آسمان می غلتید. سفیده زده پدر مرا از خواب بیدار می کرد و می گفت:

– پاشو... پاشو... اینجا مدرسه نیس، اگه میخوای شکمت سیر باشه باس کار بکنی.

من با بی میلی، با قنبلی، با اوقات تلخی لحاف را از رویم پرت می کردم و داد می زدم:

– بچه‌های مردم پس چرا کار نمی کنن و می خورن و می خوابن؟!!

پدر می گفت :

— کارت به کار مردم نباشه، اونا تا بوده و بوده کار نکردن. خوردن و خوابیدن .

دندانهایم را رویهم می فشردم و بالحن کین توزانه‌ای می گفتم :
— تا بوده و بوده !! ... اونا حتمی باکت وشلوار آمدن دنیا !
نه از میان حیاط فریاد می زد :

— کم سربه سربابات بذار، همش یه ساعت همراهی . کلنگ که
به زمین نمی زنی !

ومن بی آنکه ناشتایی بخورم ، ازدوتا سطل شیریکیش را به دست
می گرفتم و به همراه پدر که سطل دیگر را به دست گرفته بود به کوچه
می زدیم و به طرف محلات «اعیان نشین» می رفتیم .

حاشیه شرقی آسمان هنوز خون نگرفته بود و تك و توك
ستاره‌بی همچون چشم جانوران وحشی در آسمان می درخشیدند. کوچه
خلوت بود و تنها چند عابر آشنا با شتاب از آن می گذشتند و نه
سیکارهایشان را زیر پا له می کردند . یکی از عابرین سپورپیری بود
که سینه درد داشت و دایم سرفه می کرد . پدر می گفت : « از بس
گرد و خاک خورده سل گرفته !» دیگری علیمراد شاطر ناوایی بود که
اندام لاغر ، چشمان درشت از حدقه در آمده و قیافه‌ی عبوسی داشت .

کتاب □

استخوان گونه‌هایش بیرون زده بود. پدر می‌گفت: «از بس پای تنور داغ ایستاده گوشتای تنش آب شده، امروز و فردا س که زمین گیر بشه» دیگری شیکرد بود. البته نه شیکرد محله‌ی ما. در محله‌ی ما مردم چیزی نداشتند که کسی بدزد. چهره‌اش زرد زرد بود، مثل رنگ و روی همسایه‌ای که داشتیم و در زیر زمین مرطوب خانه زردگی می‌کرد.

آنها به پدر که می‌رسیدند سلام می‌کردند و به شوخی می‌گفتند: - خالو اسد، یه لیوان از اون شیرت به ما بده تا بخوریم و قوت بگیریم و بتوانیم بیشتر کار کنیم.

پدر با خوشرویی با آنها سلام و علیک می‌کرد و می‌گفت: - قابلی نداره، هر چه می‌خواید بپزید ... نوش جانان باشه آنها دستی به سر من می‌کشیدند، تشکر می‌کردند و دور می‌شدند.

تا می‌رسیدیم به محلات بالای شهر، که هیچ کجاش مثل محله‌ی ما نبود، در خیال، خودم را با داستانهایی که آقای کامکار تعریف کرده بود مشغول می‌ساختم. آقای کامکار روز آخر گفته بود: «تابستان را بیکار نباشید و کتاب بخوانید. من تمام داستانهایی که برای شما تعریف می‌کنم از تو کتابا خواندم. هر جور شده روزی یه ساعت کتاب بخوانید.

کتاب به شما یاد می‌ده که چه جور زندگی بکنید . در داستانها ، از آدمایی که رفتار خوبی دارن، با مردم مهر باندن، تقلید بکنید . از کتاب خواندن غفلت نکنید .»

امروز تصمیم داشتم هر طور شده ، با هر حقه‌یی که بتوانم سوار کنم، پدر را مجبور کنم که يك دانه کتاب برایم بخرد. اولین ملاقه‌ی شیر را پدر در کاسه‌ی چینی مرد سر طاس آبله رویی که هنوز خواب آلود بود، خالی کرد و دور شدیم . هر دو در دل کوچه‌های خلوت فریاد بر آوردیم: آی شیر... آی شیر...

بی مقدمه به پدرم گفتم:

– یه دانه کتاب برام بخر

پدر سطل شیر را در دستش جا بجا کرد . با بی میلی گفت:

– در خانه، امیر ارسلان و حسین کرد و رستم‌نامه و چهل طوطی

هس ، برو بخوان .

در حالیکه از بند جگر فریاد می‌زدم: «آی شیر ... آی شیر...»

گفتم:

– اینا را خواندم .

پدر که گامهای بلندی برمی‌داشت گفت:

– دیگه کتابی نمانده بخوانی . اینا را خواندی یعنی که تمام

کتابا را خواندی .

- باحرارت گفتم :

- غیر از اینا بازم کتاب هس !

پدر دم در خانه بی که مشتریش بود ایستاد. زنگ رابه صدا در آورد

و گفت :

- کتاب خواندن نمی شه نان و آب .

مرد لاغر اندامی که عینک روی چشمش بود ظرفش را پر از

شیر کرد و پولش را پرداخت. در حالیکه مرتب از پدر تشکر می کرد

و سفارش می نمود که فردا هم او را بی شیر نگذارند «مدتی که مریضه»

در را به روی ما بست . پدر با نگاه معنی داری گفت :

- آقا دبیره . آنقد کتاب خوانده عینکی شده ! این هم فایده کتاب

خواندن .

مانده بودم معطل که با چه زبانی پدر را قانع سازم که کتاب

خواندن خوب است . هر چه می گفتم سرش را تکان می داد و می -

گفت :

- باید کار بکنی، کار آدمت می کنه . تو که نمی خواهی بشی ملا؟

کتاب نور چشات رامی بره و رنگت را زرد می کنه .

نه سطلهای شیر داشت بالا می آمد و من هنوز نتوانسته بود پدر را متقاعد سازم که مقداری پول در اختیارم بگذارد. می گفتم:

– امسال به ضرب قبول می شم

سرفه می کرد و می گفت:

– به فکری می کنم

«به فکری می کنم» یعنی که هیچ فکری نمی کرد. موضوع را زیاد دنبال نکردم و با داستانهایی ماجراجویانه‌ی آقای کامکار فکر خود را مشغول ساختم. کوچی از هیاهوی مادرها و بچه‌ها پر شده بود. پدر به سوی خانه می رفت و من عبوس و تلخ و گرفته به دنبالش می دویدم. به کوچی پهنی پیچیدیم که آسفالت بود و در یک گوشه‌اش زباله‌دان بزرگی بود. هر روز صبح از میان زباله‌دان مقداری پوست هندوانه و خربزه برای ماده‌گاوها جمع می کردیم و توی سطل می ریختیم. گاه گاهی تصادفاً مجلات و روزنامه‌های گوناگون پیدا می شد که آنها را به خانه می بردم و با شور و اشتیاق، ورق به ورقش را که کثیف و پاره شده بود نگاه می کردم و می خواندم، و آنچه را که فهمیده بودم برای بچه‌های محل شرح می دادم.

امروزهم ظاهراً به دنبال پوست هندوانه و خربزه و بیشتر به خاطر

یافتن مجله بی چیزی به کاویدن زباله‌ها مشغول شدم. از زباله‌دان انواع بوهای زننده می‌آمد. سگ لاغر پیری در پی یافتن پاره استخوانی با پنجه‌هایش زباله‌ها را می‌کاوید و بانفرت مرا نگاه می‌کرد. بالکدی سگ را دور کردم و باچوب بلندی که به دست آوردم آت و آشغالها را بهم زد. پدر هر بار که پوست خربزه بی پیدا می‌کرد می‌گفت:

— پس حواست کجاست لك لك مریض! ... آخرش این کاغذپاره‌ها فکر تو را مسموم می‌کنه. انگار دنبال جواهرات می‌گرده! یا لایجنب تا بریم خانه.

با تند حوصلگی گفتم:

— من امروز دیر می‌آم خانه.

پدر گفت:

— باس ماده‌گاوها را ببریم صحرا، یه هوایی بخورن. زندانی هم احتیاج به هوا خوری داره، اگه صب تا شب توی خانه بمانه می‌پوسه. چون جوابی از من نشنید با سطلهای خالی از شیر به داخل خیابان پیچید. من به کاویدن زباله‌ها مشغول شدم و توانستم دو تا قاشق خیلی قشنگ پیدا بکنم. دلم تپید و از خوشحالی مشغول آواز خواندن شدم. به طمع افتادم و با دقت بیشتری زباله‌ها را زیر و رو کردم اما چیزی عایدم نشد. ماشین شهرداری با سر و صدای فراوان

□ کودکی من

آمد و تمام زباله ها را میانش ریختند و با خود بردند . آه سردی بر لبهایم نشست و آرزو کردم که ایکاش می دانستم زباله ها را به کجا می برند .

قاشقها را زیر شیر خیابان شستم و دوان دوان عازم «پل حاج مدتی» شدم که بساط خرده فروشها در آنجا دایر بود . و توی قاب آینه هایی که جلوی دستشان گذاشته بودند همه چیز پیدا می شد: قاشق، تسبیح ، ذره بین ، چاقو ، فندک و ...

قاشقها را به پیرمردی دادم که قیافه اش او را معتاد نشان می داد و موهای سرش ریخته بود . با امیدواری به این که پول خوبی می دهد پرسیدم :

— قاشقارا چندمی خری ؟!

اگر دو تومن می داد، سه تومن هم از پدر می گرفتم و با آن يك جلد کتاب می خریدم . البته چون کسی نبود که برایم کتاب خوب بخرد مجبور بودم که خودم انتخاب کنم . و چون نمی دانستم چه کتابی مفید است به طرح روی جلدش نگاه می کردم . من آن وقتها توی خط کتابهای پیر از ماجرا و حادثه بودم . قهرمانان کتاب مدام در زد و خورد بودند و همیشه از مهلکه جان سالم بدر می بردند . اگر کتابی می خواندم و قهرمان مورد علاقه ام می مرد گریه می کردم و شب نمی خوابیدم و آرزو

کتاب □

می کردم که ایکاش زنده می ماند و پدر کسانی را که با او دشمن بودند در می آورد.

زندگی من کسل کننده و یکنواخت بود و کتابهای پراز ماجرا، پر از حادثه، در عالم خیال مرا مجبور می ساخت که بر علیه تنبلی، یکنواختی، ستیز کنم. هر کس را که به من آزار می رساند، هر کس که به من توهین می کرد، هر کس را که با حرفهایش دلم را سوزانده بود به جای دیوها و ددها می گذاشتم و در دنیای خیال به رویشان شمشیر می کشیدم.

پیر مرد دستفروش که قاشق هارا بالا و پایین می انداخت، باخونسردی گفت:

— آنها را که ندزدیدی؟! —

و با نگاهی نافذ و بی شفقت به من خیره گشت.

من با بی اعتنائی گفتم:

— پدرم داده بفروشم و با پولش یه جفت کفش بخرم.

پیر مرد دندانهای کرمویش را نشان داد و خندید:

— هه... هه... هه...

وقتی خنده اش که خون به دلم می ریخت تمام شد، سراپایم را

بر انداز کرد و گفت:

- باپول قاشقات نمی شه به لیوان دوغ خرید!

خون به چهره ام دوید و گفتم:

- نمی خوای بخری بده تا بیرمش جای دیگه

پیرمرد قاشقارا برای چندمین بار به دقت نگرست و گفت:

- به تومن می خرمش، بیشتر فایده نمی کنه، نمی خوای بیرمش.

انگار آب سردی روی دلم پاشیده بودند. قلبم تیره گشت و جانم

از غصه مالا مال شد. گفتم:

- عیبی نداره، ولی به تومن کمه

پیرمردنه جیبهایش را به دقت کاوید. و یک دانه اسکناس یک تومنی

بیرون آورد و گفت:

- اگه از این قاشقا داشتی بازهم برام بیاز.

یک تومنی را از دست پیرمرد قاپیدم و توی دلم گفتم: «امیدوارم

نفعش بشه آتش و بیفته جانت، بی انصاف!»

می دانستم که با یک تومن جز کتاب «موش و گربه» که با لذت

آنها خوانده بودم نمی شد کتاب دیگری خرید.

دور و برم پراز چیزهای خوردنی بود و وسوسه ام می کرد. چند

بار دل دل کردم که با یک تومن مقداری سیب درختی بخرم یا بروم

پیش ابراهیم و بالیوانی آب آلو ته دلم را خنک کنم. اما پشیمان شدم.

کتاب □

می شد سیب نخرید ، اما نمی شد کتاب نخواند . پول در دستهایم مچاله و خیس شده بود . به طرف بازار یهودیها رفتم . از دکانداری که بینی نوک تیز و چشمان گرد خاموشی داشت و آثار بیماری و ناتوانی در چهره اش دیده می شد چهار پنج تا «کیهان بیچه ها»ی کهنه و قدیمی خریدم . مجله ها را زیر بغل زدم . در حالیکه از خوشحالی دلم می تپید یا به دو گذاشتم که هر چه زودتر به خانه برسم و به اتفاق خواهر توران ورق به ورقش را با شوق و لذت بخوانیم .

يك نان خور ديگر

پدرسه روز بود که با درخشش آفتاب بی رمق زمستانی که مانند بیچه
گر بهی کوچک و تنبلی، در گوشه‌ی آسمان پوزه می جنباند، چند دست
کت «قصری» زاروی دست می گرفت و آزرده و دلتنگ به خیابان می رفت
و غروب، با همان چند دست کت به خانه بر می گشت، و به من می گفت:
«پاشو مته دیشب و پریشب از عمو رمضان قند و چای و از نانواپی نیم
من نان نسیه بگیر، سپس خسته و ناراحت زیر کرسی سرد، روی
زیلو می نشست و دل دردش، که شبها سراغش می آمد، چرخ نک و نالش
را به گردش می انداخت. آری... پدرسه روز بود که ناخوش بود.
توی خیابان که نمی توانست بنشیند و دست روی شکمش بگذارد و داد

□ کودکی من

و هوار بکند. مجبور بود که هر چه بغض، هر چه درد، هر چه ناراحتی و بدبختی توی دلش جمع شده بود شبها سر ما بریزد. روی زمین دمر دراز می کشید و می گفت: «با پا رو پشتم برو» من که باید مشقهایم را می نوشتم بابی میلی برمی خاستم و با کف پا رگهای پشتش را فشار می دادم. پدر می گفت: «این کار حکمت داره، از هر جور دارو و درمانی مؤثر تره... دکترا که بداد مردم نمی رسن. دیر روز رفتم شیرو- خورشید، دکتر قیافه ام را نگاه کرد و يك برگ کاغذ به دستم داد که به داروخانه بروم. تو داروخانه چند تا قرص سفید و يك بسته گرد کف دستم گذاشتن. هر چه گفتم که از اون قرصای قرمز بدین، یه آمپولی بزین، به خریشان نرفت. نه نبض را گرفت و نه دستی به شکم کشید! این جووری که نمی شه دکتری کرد!» کف پاهایم که روی زمین بند می شد، پدر به رختخواب تکیه می داد و می گفت: «رگای شانهام را بمال، بگو نبات داغ درس بکنن»

پدر بگریز غر می زد و به ما و به مادر متلك می پراند. فحش می داد و می گفت:

— از خدا می خواید که من بمیرم... بین کسی می پرسه که چه مرگته؟!

ننه بر خلاف شبهای قبل لبش را گاز می گرفت و جواب پدر را

□ يك نان خوردپكر

نمی داد . سرش را پایین می انداخت و گیوه می چید . خواهر بزرگم که از صبح تا نشستن آفتاب می رفت لوبیا پاك كنی ، آنقدر خسته بود که تا به خانه می آمد زیر کرسی دراز می کشید و خوابش می برد . چند روز پیش که ننه ی قاسم آمده بود سر کشی ، شنیدم که ننه به او می گفت : « جانم به لب رسیده ، روزی هزار دفه از خدا مرگ می خوام . به شب نیس که به خانه بر کرده و به من و بیچه ها فحش نده . به خاطر بیچه یی که توشکمه مجبورم دندان رو جگر بذارم و جوابش را ندم . می ترسم حرفی بزوم و با لگد بزنه شکم و بیچه سقط بشه . »

ننه ی قاسم می گفت : « بیشتر صبر و بردباری نشان بده . اونم تقصیر نداره ، صبتا غروب با چارتا کت تو خیابانه پرسه می زنه و چیزی گیرش نمی افته ، شب با دس خالی به خانه بر می گرده ، از بیچه هاش خجالتی می کشه ، مجبوره بهانه یی بگیره و بغض و کینه اش را روسر شما خالی بکنه »

ننه با بیچارگی می گفت : « آخه من چه گناهی کردم ؟ مکه من می خوام که او بیکار باشه ... این زندگی نشد ، سکای کنار

«آبشوران» * حال و روزشان از ما بهتره. می خواست نیاد شهر، می خواست این همه توله پشت سرش نندازه!»

امشب هم، تا بر آمدن چراغ کار از پشت ابرهای پاره پاره، پدر یکریز می نالید. من از یکسو دلم به حالش می سوخت: نگاههای درمانده اش، بینی عقابی و غم انگیزش که با هر عطسه ای متشنج می شد، چشمانش که مانند دو تا تیله با پر تو زردی می درخشیدند، ناله هایش که از یأس و احساس حقارت سرچشمه می گرفت، حس همدردی مرا نسبت به خودش جلب می کرد. از یکطرف هم، دشنامهایش به ننه که نالایق و پست و بی اصل و نسب معرفی اش می کرد، خشمم را بر می انگیخت و دلم می خواست گوشه ایم کر می شد و يك کلمه از حرفهایش را نمی شنیدم.

خواهر توران که اعصاب زیاد خوبی نداشت، از زیر کرسی چپ چپ به پدر می نگریست و غرور می کرد. پدر می گفت:

- غرور بکن گیس بریده! به خاطر سیر کردن شکم تو مته سکای ولگرد بیست و چار ساعته، زیر برف و سرما سگدو می زوم. هار که نشدم!

توران به جای همه ی ما می گفت:

- می گی چکبار بکنیم؟! دکتر که نیستیم معالجه ت بکنیم.

* فاضلابی که از وسط کرمانشاه می گذرد.

يك نان خور ديگر □

انگار ماخواستيم كه ناخوش بشي! سه شبه تا صب نمي ذاري بخوابيم .
پدرمي گفت :

- به ساعت ديگر روز مي شه ... مارزرد! تو كه بيست و چار ساعته
در خوابي .

بر خلاف هميشه، ننه در دعوای بين پدر و خواهر توران مداخله
نمي كرد . علتش را نمي دانستم . زير كرسی در کنار من دراز كشيده بود
و آهسته مي ناليد . من هر چند لحظه يكبار سرم را از زير لحاف بيرون
مي كشيدم و از پنجره بيرون را نگاه مي كردم . با بي صبري انتظار
دميدن آفتاب را مي كشيدم كه پدر را پي كار و كاسبي اش بيرون مي فرستاد
و ديگر آخ و اوخ هایش را نمي شنيديم . عاقبت آفتاب، بوك شير وانی خانه ي
رو برو را رنگ پاشيد . پدر با كتهای روی دستش ، ناشتا نخورده در
حياط را به هم زد و بيرون رفت . خواهر بزرگ هم با شكم خالی، رفت
كه برای صاحبكار لوبيا پاك بکند .

ننه به زحمت راه مي رفت و استخوان گونه هایش بيرون زده بود .
در چهره اش يك جور خستگی ، يك جور درد مخصوص ديده مي شد .
برای خريد نان در اتاق را به هم زدم .

در محله ي جديد دوست و آشنایی نداشتم . يك ماهي بود كه به
اينجا نقل مكان کرده بوديم . خانه ای كه در آن زندگي مي كرديم حياط

کوچک و تنها اتاقی داشت. خانه‌ی ما روی یک سر بالایی، بغل «آبشوران» قرار گرفته بود. صاحبش که می‌دانست عاقبت یک روز سیل خانه را در هم می‌ریزد و با خود می‌برد آنجا را تخلیه کرده بود. دو سال بود که در این خانه کسی نمی‌نشست. از ترس طغیان سیل در بهار که به خانه‌های کنار «آبشوران» حمله می‌برد هیچکس جرئت نکرده بود که اینجا بیاید. ما هم از ناچاری آمده بودیم. هیچ کجا را همان نمی‌دادند. مثل گولیها هر چند ماه یکبار مجبور بودیم از محله‌ی بی محله‌ی دیگر کوچ بکنیم. ماه پیش در خانه‌ی پسر عمه زندگی می‌کردیم که آب و برق داشت. این خانه را تازه ساخته بود. ماهی پنج‌جاه تومن از ما می‌گرفتند و اجازه نمی‌دادند که برق اتاق ما از ساعت نه به بعد روشن باشد. عمه شیرین ساعت نه که می‌شد برق اتاق ما را خاموش می‌کرد و من و خواهر توران و هوشنگ مجبور بودیم، زیر نور ماه، یا زیر پر تو چراغ انگلیسی به زحمت دوروبر خودش را روشن می‌کرد مشق بنویسیم. ننه جرئت اعتراض نداشت، یک دانه زیلو و دو دست رختخواب داشتیم که به آسانی توی کوچه پرت می‌شد. عمه‌ام با داد و فریادهایش، با دشنامهایش، با طعنه‌ها و نیش زبانهایش، ننه را مجبور کرده بود که از شیر آب حیاط استفاده نکند و برود از خیابان آب بیاورد. هیچکدام از ما نمی‌توانستیم ساعت هفت شب به بعد خانه برویم، در حیاط را

به رویمان نمی گشودند.

درخانه‌ی جدید با این که بوی گند فاضلاب شهر خفه‌مان می کرد، با این که می دانستیم بهار ممکن است با طغیان آبشوران همه «به درک برویم» احساس آسودگی می کردیم. چراغ لامپا تا دیروقت می سوخت و با خیال راحت مشق می نوشتیم.

تصمیم داشتیم که بعد از خرید نان سراغ قاسم بروم. خانه‌ی قاسم از خانه‌ی ما خیلی دور بود. امروز قاسم مرا به دکانی که کتاب کرایه می داد معرفی کند. قاسم می گفت: «همه جور کتاب داره، شبی به قران می گیره»

نانها را زیر بغل زدم و به خانه آمدم. ننه حیاط را جارو کرده بود. نگاهش روی من خیره شد و می خواست حرفی بزند، اما چهره اش از درد به هم رفت و جارو از دستش به زمین افتاد. دستش را روی شکمش که مثل کندوی آرد بالا آمده بود گذاشت و نالید. در چشمانم سوزش اشک را احساس کردم و گرمی چیزی را که در گلویم وول می خورد. نالیدم:

— ننه ... ننه ...

ننه جوابی نداد، رانه‌ایش را چنگ انداخت و عرق روی پیشانی‌اش نشست. چند لحظه‌ای گذشت که از سر جایش برخاست و

صورتش که مثل برف سفید شده بود رنگ گرفت . با مهربانی به من نگاه کرد و گفت :

... به لحظه دردم گرفت ... چیزی نیس ...

اصلا ننه از دیروز حالش خراب بود . هر چند ساعت یکبار چهره اش از درد سیاه می شد و گوشه بی می نشست و از شدت درد لبهایش را می جوید و از ته جگر می نالید . چند بار ننه را در این حال غافلگیر کرده بودم . به خود می لرزیدم و نمی دانستم چه عکس العملی نشان بدهم : گریه بکنم یا نکنم ، از خانه بیرون بروم یا نروم .

شب منتظر می ماندم که ننه به پدر بگوید که چه می کشد ، اما پدر تا به خانه می آمد دل دردمش شروع می شد و همه ی ما را زیر ناسزا می گرفت . ننه جرئت نمی کرد چیزی بگوید . خواهر توران هم هیچ نمی گفت . ننه نمی خواست دنبال عمه شیرین بفرستد ، با قهر و دعوا خانه شان را ترک کرده بودیم . روز آخر عمه شیرین هزار نوع لیچار به ننه بست و اگر شوهرش دخالت نمی کرد گیس ننه را می کشید . همسایه ها را سرمان می ریخت و آبرویمان را می برد .

ننه خیلی با بنیه بود . اگر به خاطر ما نبود ، اگر می دانست که کسی پیدا می شود اتاقی در اختیارمان بگذارد و مثل یهودی سرگردان آوارهی کوچه ها نمی شویم ، ده تا مثل عمه شیرین هم جمع می شدند

يك نان خور ديگر □

نمی توانستند حریفش بشوند. دستش به هر کسی بند می شد مثل مرغ مرده در گوشه بی پرتش می کرد. اما، نداری، احساس بی پناهی، و این که در چنان موردی پدر هم از او پشتیبانی نمی کرد و زیر کتکش می گرفت، مجبورش می کرد که سرش را پایین بی اندازد و همه نوع خفتی را تحمل کند.

انسان طبیعتاً به سوی خوبی، زیبایی و کمال گرایش دارد و از بدی و شرارت پرهیز می کند. من هرگز پدر و مادرم را بابت دعواها، به خاطر لیچارهایی که نثار همدیگر می کردند، حتا عمه شیرین را که برق و آب خانه را به روی ما قطع می کرد مقصر نمی دانم.

فقر وقتی در زندگی انسان ریشه بدواند، تمام فضایل انسانی، تمام خصایل خوب و زیبا را می گنداند. فقر، مادر همه ی بدیهاست. اما در آن وضعیت پدر را مقصر می دانستم، مادر را مقصر می دانستم، خودم و عمه شیرین را مقصر می دانستم. این بود که وقتی ننه گفت: «ناشتایت را که خوردی برو دنبال عمه شیرین، به او بگو که ننه حالش خیلی خرابه» پایه زمین کوبیدم و گفتم:

- نمی رم... نمی رم... من با اون بدجنس کاری ندارم.

ننه که خود دل پری از عمه شیرین داشت و از روی ناچاری و بی

کسی چنین حرفی را زد، خاموش شد و توی اتاق رفت. دل دلمی کردم

که دنبال عمه شیرین بروم یا نه. ننه حالش خیلی خراب بود و هر چند ساعت یکبار روی زمین می نشست و تمام جانش عرق می کرد و یک بندمی نالید. ناله‌هایش مانند زهر روی من اثر داشت و تمام بدنم را می لرزاند. هر بار که فریاد ننه به آسمان بر می‌خاست از خدا مرگ می‌طلبیدم.

قولی را که به قاسم داده بودم فراموش کرده و به خودم و به زندگیم فحش می‌دادم. اگر پدر در خانه بود چاره‌ای می‌جست و من مجبور نبودم آنقدر خود خوری کنم. اگر خواهر بزرگ خانه بود فکری می‌کرد. توران هم مانند من گوشه‌ی کرسی کز کرده بود و حرفی نمی‌زد. او هم نمی‌دانست چه کار بکند.

خانه‌ی عمه شیرین که بودیم، زن همسایه که مثل ننه دردم گرفته بود، صدتا زن دوروبرش جمع شده بودند. ننه‌ی خودم هم پیشش رفته بود و دلداریش می‌داد. هر کس يك جور به او کمک می‌رساند. یکی برایش شربت درست می‌کرد، یکی برایش حرفهای شیرین می‌زد. ننه‌ام به اومی گفت: «یه پسر کا کل زری می‌آری... معلومه پسر شیطانیه که این جور اذیت می‌کنه. به قشنگی پسر من نیس ولی از او زبر و زرنگتره» زن همسایه بامهربانی می‌خندید و حرفی نمی‌زد.

این فکرها به گریه‌ام انداخته بود. اشکهایم لحاف را خیس

يك نان‌خور ديگر □

کرده بود و با دندانهایم گوشت دستم را گاز می‌گرفتم . نزدیکهای ظهر بود و در اتاق ما جز ناله‌های ننه که دلمان را از درد و غصه می‌انباشت، صدای دیگری نمی‌آمد .

ننه تشکی را زیر خودش پهن کرده بود و سرش را به دیوار تکیه داده و با چشمانش که انگار می‌خواست از حدقه دربیاید به سقف اتاق خیره شده بود . هوای اتاق خیلی سرد بود . زیر کرسی هم آدم را گرم نمی‌کرد . فکر می‌کردم که چقدر خوب بود پدر می‌آمد و با خودش زغال می‌آورد و کرسی را گرم می‌کرد که ننه سردش نشود . چقدر خوب بود عمه شیرین می‌آمد و ننه را دلداری می‌داد ! چقدر خوب بود خواهر بزرگ را از کار برکنار می‌کردند و سرزده وارد اتاق می‌شد . توران که گریه‌هایش را کرده بود سر در گوش من گذاشت و یواش، طوریکه ننه نفهمد ، با صدای بغض آلودی گفت :

- من دلم می‌خواد ننه دختر بیاره . همبازی ندارم ، هیچکس نیس که با من بازی بکنه !

با آستین پیراهن ، اشکهایم را پاک کردم و آهسته گفتم :

- من هم دلم می‌خواد پسر بیاره ، خیال می‌کنی من همبازی

دارم ؟ ! دخترم باشه خوبه . . . ساعتی تو با او بازی می‌کنی ، یه ساعت

من . . .

□ کودکی من

توران گفت :

- از لب «آشورا» * یه دانه عروسك پیدا کردم، برای خواهر کوچیکه گذاشتمش ، هس توی خدان .

گفتم :

- اگه پسر باشه یه تیر کمان برایش درس می کنم . اگه دختر باشه می رم لب آشورا، منم یه دانه عروسك پیدا می کنم .

ننه نالید :

- منصور ! در را باز بکن . . . هوا خیلی گرمه !

با تعجب در را باز کردم . هوای سردی به داخل اتاق خزید .

صورت ننه از عرق خیس شده بود . دز يك لحظه تصمیم گرفتم و گفتم :

- من می رم عمه شیرین را خبر بکنم !

کفشهای لاستیکی ام را پوشیدم و روبه خانه ی عمه شیرین که خیلی

دور بود پا به دو گذاشتم . تا به خانه ی عمه رسیدم نیم ساعتی طول کشید .

عمه شیرین داشت برفهای کف حیاط را جارو می کرد . به محض

شنیدن پیغام من جارو از دستش افتاد و بامش به سینه اش کوبید و گفت :

- خدا مرگت بده . . . چرا زودتر نیامدی؟! . . . پاهات شکسته

بود یادس و بالت را بسته بودن؟! چشاش را نگاه بکن ، نکبتی!

* تلفظ محلی آشوران

يك نان خور ديگر □

عمه در يك چشم به هم زدن چادرش را سرکشید و در حالیکه مرتب به من و تنهام فحش می داد که چرا زودتر باخبرش نکردیم، به خیابان زدیم. عمه درشکه یی گرفت و هر دو سوار شدیم. درشکه چی پیرمرد کم حرف و اخمو وسیه چرده یی بود که از بس سیگا. کشیده بود حاشیه ی سبیلهايش زرد شده بود. عمه روی سر درشکه چی فریاد زد:

- پس چرا معطلی؟! اسباب سقط شدن؟! زن مردم در حال مرگه...

هیچکس دور و برش نیست که بهش برسه!

درشکه چی به اسبهايش شلاق زد و درشکه از جا کنده شد.

چند تا خیابان را که پشت سر گذاشتیم نزدیک خانه پیاده شدیم. توران

کنار خیابان ایستاده بود. به محض دیدن ما گفت:

- ننه زایید... به دختر قشنگ آورده.

عمه شیرین در حالیکه یکریز به من و خواهر بزرگ و پدر

و مادر دشنام می داد، دشنامهایی که توی هیچ قوطی عطاری پیدانمی شد،

در حیاط را محکم به هم کوبید و پیش از آنکه وارد اتاق بشود

گفت:

- تانگتم اتاق نمی آید، فهمیدید؟!!

خواهر توران به من گفت:

- هی گریه می کنه ... هی گریه می کنه ... حتمی گشنشه !

گفتم :

- تو عروسکت را بهش بده ... منم به عروستک برایش پیدا

می کنم .

صدای باز شدن در حیات ، صحبت ما را قطع کرد . پدر کتھا را

فروخته بود و خوشحال و خندان ، با دستمالی پر از گوشت و سبزی و

نان سنگک پایه حیات گذاشت . به پدر گفتم :

- نه زاییده ... به دختر آورده که هی گریه می کنه !

پدر خندید و گفت :

- يك نان خور دیگر به ما اضافه شد . خدا رزق و روزیش را

می رسانه . پس چرا نیامدین با خبرم بکنین ؟! تو مدرسه به شما چه

یاد می دن ؟! برو عمه ات را خبر بکن .

گفتم :

- عمه شیرین آمده ... تو اتاقه ...

پدر دستمال گوشت و نان و سبزی را به دست من داد و گفت :

- من برم کمی روغن و میوه و زغال بخرم . اتاق خیلی سرده ...

بچه ممکنه سرما بخوره و ناخوش بشه .

شماره‌ی مجازیه انتشار ، ۸۳۵ - ۱۳۵۴/۶/۲۳

بها : ۵۰ ریال



انتشارات آوا

مرکز بخش : انتشارات پیوند ، خیابان شاهرخ ، مقابل دانشگاه